

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232006

UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No. A1F
5-5

Accession No. 16417

Author

Title

This book should be returned on or before the date last
marked below.

پایان یک عمر

«مرگ پیشه‌ور»

Death of a Salesman

اثر

آرتور میلر

Arthur Miller

نقاش

جوزف هرش

از انتشارات کانون دنیا و هنر

چاپ نقش جهان

«سختی چند دربارهی نویسنده»

آرتور میلر در نیویورک بدنیا آمد و در سال ۱۹۳۸ از دانشگاه مینیکان فارغ التحصیل شد. وی اثر جالب توجهی بنام «فوکوس» و نمایشنامه‌ی «همه پسرانم» را نگاشته است و همچنین نمایشنامه‌ی معروف «هنریک ایسن» را بنام «دشمن مردم» برای بروی صحنه آمدن بطرز جدیدی ترتیب داده. وی همسر و دو کودک خردسال دارد، تابستانها را در کنکتيكات و زمستانها را در بروکلین میگذراند.

آرتور میلر پس از اینکه نمایشنامه‌ی «مرك پشه‌ور» را برای نمایش در تئاتر نوشت، چون از جانب مردم با استقبال شایان تقدیری مواجه گردید تصمیم گرفت آنرا بصورتی در آورد که برای خوانندگان کتاب و کسانی که دسترسی بدیدن نمایش آن نداشتند قابل استفاده باشد باین منظور در توصیف صحنه‌ها و حالات قهرمانان و بسیاری نکات دیگر، کوشش بیشتری بکار برده است تا بدین ترتیب آنچه از دیدن نمایش عاید بینندگان می‌گردد از خواندن این توصیفات نیز نصیب ایشان بشود.

از اینرو در کتاب حاضر يك كلمه از متن اصلی کاسته نشده و گفتگوی پرسناژها بهمان وضع نخستین باقی مانده است. این اثر برنده جایزه ادبی معروف «پولیتزر» و همچنین جایزه‌ی «گروه منقدین» می‌باشد.

در نتیجه شهرت بی نظیری که نصیب این اثر گشته است، «استانلی کرامر» کارگردان معروف هالیوود از روی آن فیلمی تهیه نموده که رل اول این فیلم توسط «فردریک مارچ» هنرپیشه‌ی معروف با هنرمندی قابل تحسینی بازی شده است.

تصاویر این کتاب نیز توسط نقاش هنرمند، «ژوزف هرش» تهیه گردیده است. وی از نقاشان معروف آمریکو برنده جایزه‌ی موزه «متروپولیتان» می‌باشد و برای نخستین بار برای کتابی بنام «اسکاتز بوروبوی» تصاویری تهیه نمود و چون این تصاویر مورد توجه قرار گرفت تهیه تصاویر مورد نیاز این کتاب نیز بوی واگذار گردید.

سخننی چند در باره‌ی این اثر

گاهگاهی انسان ناگزیر میشود از اینکه کلمه‌ی «بزرگ» و یا «عظیم» را در وصف اثری بکار برد، ولی در این میان دو اشکال پدید می‌آید: نخست آنکه مردم غالباً این وصف را بسختی می‌پذیرند و دیگر آنکه اگر هم نپذیرند، بگمانشان موصوف، اثری خشک و دور از ذهن می‌باشد.

«مرگ پیشه‌ور» نمایشنامه‌ایست برآستی عظیم. از دو اشکال فوق نخستین آنها، در این باره باسانی بر طرف می‌شود زیرا که تمام داوران بهنگام اعطای جوایز ادبی، متقدین هنری و تمام آنها، یک حق قضاوت در باره کتاب را دارند در بزرگی و عظمت این اثر همدستانند. برای رفع اشکال دوم نیز باید این نکته را متذکر شد که میلیونها نفر از کسانی که در سراسر امریکا، اروپا و آسیا این اثر را بر روی صحنه‌ی تئاترها دیده و یا کتاب آنرا خوانده‌اند از سرگذشت «ویلی لومان» بهیجان آمده و دچار تأثر شدید شده‌اند. ویلی لومان یک پیشه‌ور اهل بروکلین است و تنها اشتباه وی این بوده که پای بند آرزوها و احلامی بوده است که نه تنها برای وی بلکه برای بسیاری کسان دیگر نیز نمیتواند تحقق پذیر باشد. «مرگ پیشه‌ور» یکی از نفیس‌ترین درامهاست که تا کنون در تاریخ تئاتر آمریکانگاشته شده.

نیویورک تایمز

یک نمایشنامه‌ی بزرگ در عصر ما ...

این نمایشنامه دارای جلال و شکوه و تأثیر غیر قابل انکاری درام عالی می‌باشد.

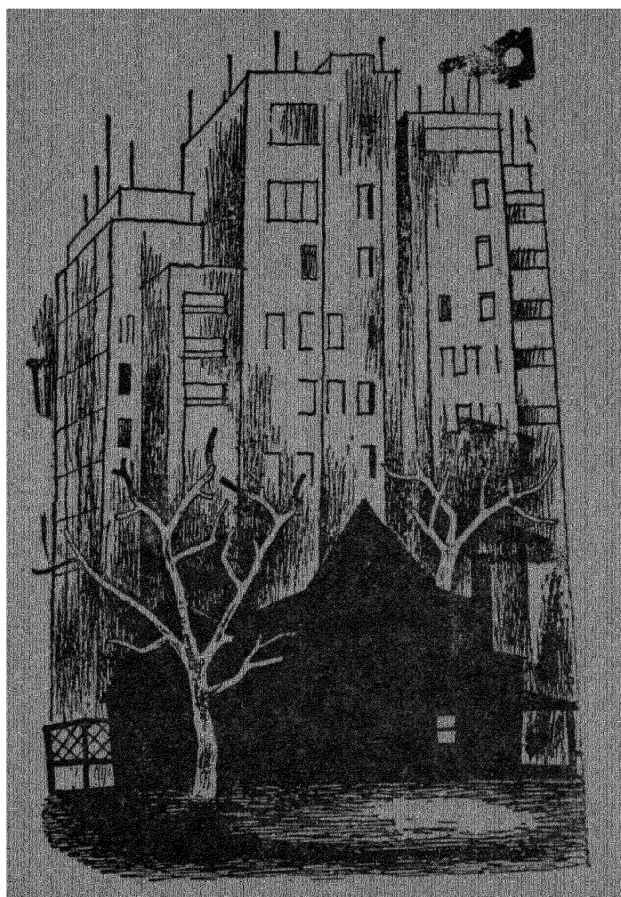
نیویورک هرالڈ تریبون



خوآن ویلی لومان در بدنه‌ای مانیز می‌جوشد. داستان پیشه‌وریکه برای فرزندانش، آرزوهای فراوان داشت و نمیتوانست راه رسیدن بدان آرزوها

ادریابد، کسیکه در اثر تربیتش پسرانش نیز موجوداتی ابدآلی بارآمدند سرانجام در اندوه رسیدن بآرزوهایش قربانی شد. داستانی چنین باسرگذشت بسیاری از ماشهاست فراوان دارد. و بهمین جهت این اثر یکی از شاهکارهای بزرگ تئاتر آمریکا میباشد.

این نمایشنامه بتاريخ دهم فوریه ۱۹۴۹ برای نخستین بار بروی صحنه تئاتر مورو سکوی نیویورک آورده شده است



وقایع در خانه و حیاط ویلی لومان و در چند نقطه از نیویورک و بستن
امروز بوقوع میبندد.

✱ ✱ ✱

در سراسر نمایشنامه هر جا بسمت چپ و راست اشاره میشود ، غرض
بسمت چپ و راست صحنه تئاتر میباشد .

پرده‌ی اول

«سالن تئاتر تاريك و آرامست . ملودی زیباییكه با فلوٲ نواخته میشود بگوش میرسد . بنظر میآید كه این ملودی از جای دور دستی فرا میرسد . باشنیدن این ملودی زیبا و گوش نواز چمن و درختان وافق آبیرونك در ذهن شنونده مجسم میشود و در این هنگام پرده بالا میرود .

نخست در روی صحنه كه در نور كبودرنك غروب كمی روشنت فقط شبخ نازیبای ساختمان‌ی شبیه بيك كشتی دیده میشود ولی بتدریج این شبخ نمایا تر میگردد تا جائيكه شیروانی سه گوش عمارتی و در زیر این شیروانی پنجره‌ی بزرگ و درازی ظاهر میشود . در طبقه دوم ساختمان، در اطاقی دو تخت خواب پدیدار میگردد . این جا خانه است یا عبارت بهتر استخوان بندی خانه است كه اطاق خوابی در طبقه دوم، آشپزخانه و اطاق خواب دیگری در طبقه اول آن بچشم میآید . میان این اطاقها سقف و دیواری موجود نیست همه چیز بخوبی نمایانست بهمانسان كه ما در عالم رؤیا بنظرمان میرسد بین اطاقها حائلی موجود نیست و ما میتوانیم بهمه جا برویم و همه صداها را بشنویم .

در پشت این خانه ، دیوارهای بسیار بلند عمارت عظیمی دیده میشود ، بیشتر پنجره‌های این عمارت بسته و درون اطاقها تاریكست و جز از چند پنجره نوری نمیتابد زیرا پاسی از نیمه شب گذشته است .

نظیر خانه مورد گفتگوی ما را شما بار ها دیده اید در بروكلین ، كلیولند ، شیکاگو و یاد ترویت خانه‌هایی بدین شكل یافت میشود . سالها پیش ، شهر نیویورك محدود به حدودی میشد كه بنظر بعضی از ساكنان از آن بس بجاك بیگانگان میرسید . در حقیقت چنین نبود زیرا در آن زمان در اطراف نیویورك از سرخ پوستان اثری بجا نمانده بود . آنچه موجب این

اندیشه میشد آن بود که در قسمتی از شهر در ناحیه برونکس ، صخره‌های عظیم سنک قرار داشت و در اطراف بروکلین نیز جنگل انبوهی روئیده بود. مردانیکه در خیابان چهل و دوم تمام روز را کار میکردند شب بهنگام عزیمت بسوی خانه‌هایشان ، صدای تفنگ از درون جنگل بگوششان میرسید و شیهی اسبان را در مراتع میشنیدند و بوی انگور از تاکستانها مشامشان را لذت میداد و از دور خانه‌هایشان را میدیدند اینها زیر زمین خانه‌هایشان را طبقه بندی کرده و روی این طبقه بندیهارا از کوزه‌های مربا و رب پر کرده بودند. مخصوصاً رب گوجه فرنگی زیاده‌تر درست میکردند. گوجه فرنگیهارا نیز در زمین‌هاییکه متعلق بخودشان نبود میکاشتند .

بروکلین در آنروزها صورت قصبه‌ای را داشت ، در هر گوشه سه یا چهار خانه ساخته شده بود و چندین کیلومتر دورتر بازاری وجود داشت که از آنجا گوجه فرنگی را در کیسه‌های پنجاه کیلوئی میخریدند . در پائیز و بهار نیز لازم بود پوتین بپا کرد . سرتاسر بروکلین پوشیده از درختان نارون و افراهای پر شاخ و برگ بود. همسرانیکه تازه عروسی کرده بودند دست بچه‌های خود را میگرفتند و بدانجا کوچ میکردند و دلشان خوش بود که از جهنم پرسروصدای شهر فرار کرده اند و در این گوشه‌ی بی‌سرو صدا و آرام میتوانند دوباره با احلام و آرزوهای خود خوش باشند . از جنگ بین‌المللی اول هنوز مدت زیادی نگذشته بود .

خانه‌ایکه در ابتدای داستان برایتان تعریف کردم نمونه‌ی خوبی از خانه‌های آنروز است و مظهر آن آزادی و آرامش ایدآلیست که ساکنان آن ناحیه در جستجوییش بوده‌اند از نخستین روز ساختمان و در طی سالهای متمادی اقامت در آن ویلی لومان همواره با چنین آرزوها و ایدآلهائی همراه بوده است . نمایشنامه مربوط باوضاع و احوال همزمان است یعنی از زمانی که بجای کشتزارهای گوجه فرنگی عمارتهای بلند ساخته شده و چشم انداز پنجره‌ی اطاق خواب بجای آن کشتزارها دیوارهای آجری و تاریک ساختمانهای مقابلست . حیاط مقابل خانه که زمانی بنظر وسیع میرسید زیرا از آنجا تا مدرسه‌ی بچه‌ها که بیشتر از یک کیلومتر بود همه جا زمین مسطح بنظر میآمد



اکنون حدودش کاملاً مشخص شده است و مساحتی در حدود پنج در چهار متر دارد و در اثر محصور بودن بین چند ساختمان، بیشتر روز تاریکست. این حیاط در قسمت جلوی صحنه بین ما و ساختمان خانه واقعست، و ویلی لومان پیله‌ور باید از در حیاط که داخل میشود مسافتی را تا جلوی در ورودی خانه بپیماید. ولی قبل از آنکه بدنبال وی وارد خانه شویم. لازمست سخنی چند نیز درباره‌ی زمان این نمایشنامه بگوئیم. در این باره نکته‌ی مشکل و مرموزی وجود ندارد. همانطوریکه شما ممکنست بارفقتان بنشینید و گفتگو کنید، ویلی هم همین کار را میکند. ولی رفیق شما ممکنست در ضمن گفتگو صحبتی بکند که از شنیدن آن خاطره‌ی يك واقعه‌ی گذشته در ذهن شما نقش ببندد و در همان حال که رفیق شما غافل از این تجدید خاطرات گذشته شما، بصحبت خود ادامه میدهد، شما وجود دارید، صحبت میکنید، احساس مینمائید و در عالم تصور استدلال میکنید، دوست میدارید و مشاجره میکنید و تمام این انفعالات شما هم مربوط بزمان گذشته و هم در اطراف زمان حالست. بدین ترتیب شما در عین حال مثل اینست که هم در گذشته و هم در حال زندگی میکنید.

در این نمایشنامه هم، وضع بدین قرار است. در اینجا هیچگاه صحنه‌ها بعقب برنمیگردد و پیوسته در زمان حال جریان دارد. فقط خاطرات و مناظری از گذشته با حال هماهنگ میگردد و در ذهن پرسناژ اصلی پدید میآید. و در بعضی از صحنه‌ها ما نیز شاهد گذشته و حال به همراه هستیم. برای همین منظور در اینجا بین اطاقها دیوار و حائلی موجود نیست. مگر نه اینست که ما نیز گاهی در ذهنمان از اطاقهای خانه‌ای رد میشویم بدون اینکه زحمت باز کردن در را بخود هموار کنیم؟ در اینجا باید متوجه شد که منظور اصلی چیست. وقتی ما در زمان حاضر هستیم، یعنی وقتی ذهن ویلی در گرد آنچه در اطرافش میگردد متمرکز میشود، او و سایر پرسناژها، بهنگام عبور از اطاقها در را باز میکنند و بخوبی متوجه وجود حائل و مانع هستند. ولی وقتی ذهنش در اثر یادآوری خاطرات گذشته، متوجه زمانهای پیشین میشود، بهنگام عبور از اطاقها و حتی رفتن بحیاط و بیرون از آنجا چنین بنظر میآید

که در بین راهش دیوار و حائلی وجود ندارد .

بهین ترتیب ، در بعضی از صحنه ها ویلی با کسی صحبت میکند و در همان حال با شخص دیگری نیز حرف میزند ولی این شخص دیگر ، فقط در ذهن و تصور وی پدید آمده است اما ما نیز (غرض تماشاچیان صحنه ی نمایش است) قادر بدیدن این شخص تصویری هستیم آنچه در این مواقع جالبست آنستکه بنظر کسی که با ویلی مشغول صحبت است وی آدم گیج و از خود بیخودی می آید زیرا حرفهای نامربوط و مبهم میزند . در این حالت نیز ویلی چندان عجیب نیست ، زیرا شما هر روز در هر جا صدها نظیر این اشخاص را می بینید که سر و وضعشان خیلی آرام و عادیست ولی بهنگام راه رفتن با خودشان صحبت میکنند . در این نمایشنامه ما متوجه میشویم چگونه ممکنست انسان با خودش یاد در حقیقت با اشخاص تصویری و خیالی صحبت کند . ما بخوبی شاهد زندگی دیگری در گذشته میشویم که ویلی در آن بسر میبرد ، نفس میکشد میخندد ، رنج میبرد ، پیروز میشود و شکست میخورد و تمام این حالات همزمان و مقارن با زندگی حاضری صورت می گیرد .

حالا دوباره بداستان خود باز میگردیم . ویلی همیشه عادت داشته است که از در آشپزخانه وارد منزل شود . این بار هم با اینکه خیابان اسفالت شده و تمیز است بعاتد معهود از در همیشگی وارد میشود .

نوی دلنشین فلوت که از ابتدا ملودی زیبایی مینواخت باز هم بگوش میرسد . ویلی سراسر صحنه را می بیند و نزدیک میشود . ما هنوز نمیتوانیم قیافه اش را تشخیص بدهیم فقط متوجه میشویم که وی دو چمدان محتوی نمونه ی اجناس را به همراه دارد و سنگینی این چمدانها بروی دوشهایش فشار می آورد . خیلی خسته بنظر می آید . وقتی بنزدیک در آشپزخانه میرسد ، چمدانها را زمین میگذارد تا کلید را از جیبش در آورد . در این حالت مثل آنستکه از راه دور و درازی باز گشته و کاملاً فرسوده شده است .

در راه باز میکند و وارد آشپزخانه میشود ، چمدانها را زمین گذارده و پشتش را که از سنگینی آنها درد گرفته بود صاف میکند . با خودش سخنی میگوید ، مثل اینکه ناله ای بر می آورد و یا چیزی شبیه این میگوید که او چه قدر

خسته شدم! « دوباره خم میشود و پس از آنکه کف دستهایش را چندین بار بهم میمالد ، چندانها را بر میدارد و از در آشپزخانه با طاق جانبی وارد میشود ، بین این دو طاق پرده ای آویزان میباشد .

در این هنگام وی با طاق نهار خوری وارد شده است ولی مادیگر او را نمی بینیم . در همین زمان در طاق خواب جنب آشپزخانه جنبشی دیده میشود زنی در حالیکه روی تخت خواب بر نری نشسته است مثل اینکه در عالم خواب صدائی شنیده ، صدا میزند « ویلی » ما صدای ویلی را در حالیکه از پلکان بالا میآید می شنویم که جواب میدهد « منم ، کسی نیست ، برگشتم »

هـ. لیندا، زن ویلی است از روی تخت خواب بلند میشود و ریدوشامبر خود را میبوشد او خیلی مایل است هر چه زودتر از حال شوهرش باخبر شود . بتدریج نور این طاق بیشتر میشود و ما میتوانیم قیافه ی وی را بخوبی تشخیص بدهیم. او زن نیست که در حدود پنجاه و پنج سال دارد ، ممکنست چاق و یا لاغر اندام، قد بلند و یاریزه نقش باشد. این موضوع چندان اهمیت ندارد. آنچه مهم است آنستکه شناسائی روحیات وی برای مادرشوار است. وی تسلط و نفوذ غریبی* بر شوهرش دارد. او ممکنست ظاهراً بشاش و شاد جلوه کند و بیشتر اوقات هم همینطور است و یا اینکه قیافه اش گرفته و مغموم باشد ولی در تمام این حالات چشم براه و مواظب این مرد است. ویلی لومان، این پیشه وریکه پیوسته در سفر است و هر لحظه ممکنست از در درآید شوهر او است. ممکنست برای موضوع ناچیزی بروی خشم بگیرد و یا ویرا با عشق و محبتی برون از حد بسینه بفشارد. ولی وی در پس نقاب این خشم بیجا و یا آن محبت بیشائبه، مرد دیگری را نیز میبیند، مردی بنام ویلی لومان که مدت سی و پنج سال با وی زندگی کرده و در این سالیان دراز هنوز نتوانسته بود او را بدوستی بشناسد و بکنه ضمیرش پی ببرد، همین بیگانگی و عدم درک روحیه حقیقی وی در دل لیندا هراسی پدید آورده بود. هراس عجیبی بود. همین چند لحظه پیش که در خواب عمیقی فرو رفته بود از شنیدن صدای در این هراس عجیب بروی مستولی شده و فهمیده بود که شوهرش نا بهنگام باز گشته است. از همین

رو، در حالیکه رو بدوشا مبرش را میپوشید تا به استقبال وی برود خود را برای برخورد بایکی از حالات بحرانی شوهرش آماده میکرد. در این موقع وارد میشود و دگمه‌های کت و یخه پیراهن و گره کراواتش را باز میکند، لیندا نیز بلا اراده وی را در کندن لباسش کمک میکند.

لیندا - «چطور شد ویلی، اتفاقی افتاد؟»

ویلی - «نه، هیچ اتفاقی نیفتاد»

لیندا - «در راه تصادفی نکردی؟ اتومبیل بجائی نخورد؟»

ویلی - (با ناراحتی) «گفتم اتفاقی نیفتاده، مگه نشنیدی چی گفتم؟»

کاملاً معلومست که آنچه که میخواست بگوید چیزی غیر از این بود زیرا که ما اکنون قیافه ویلی لومان را در حالیکه روی تخت نشسته و کفشهایش را در میآورد می بینیم. او مردیست که در ذهنش غوغائی از خاطرات گذشته برپاست. وی در این سکوت نیمه شب، این خاطرات را وارسی میکند، میکاود و میکوشد آنها را با جزئیاتش بیاد آورد. چند دقیقه پیش، هنگامیکه چمدانهایش را از اتومبیل بیرون میآورد، شاید در این فکر بود که دیدار لیندا، چقدر دلپذیر است ولی اکنون این فکر از سرش بیرون رفته است و برای ویلی در این مرحله از زندگی يك فکر ممکنست بلافاصله فراموش شود یا مدت‌ها او را بخود مشغول دارد. يك خاطره از گذشته ممکنست در ذهنش پدید آید و او را ساعت‌ها و روزها بخود مشغول دارد بطوریکه از آنچه در پیرامونش میگردد غافل شود تا يك واقعه‌ای او را بحال خود برگرداند و متوجه زمان حال گردد.

بهین ترتیب نغمه‌ای که توسط فلوت از ابتدای کنون نواخته میشد بتدریج محو و آهسته میگردد. این نغمه از آوازی بود که در این چند هفته اخیر پیوسته در ذهن ویلی پدید میآمد و او را بخود مشغول میداشت. يك نغمه‌ی گمشده بود که وی نمیتوانست بخاطر بیاورد کی و در کجا آنرا شنیده است ولی در هر بار شوری در دل او بوجود میآورد.

حالا دیگر آن نغمه شنیده نمیشود. وی بخانه بازگشته است. بسان پرنده‌ای میماند که در موقع پرواز ناگهان بر روی شاخه‌ای بنشیند تا اطراف خود را بنگرد و دانه‌ای برچیند. وی سرگرم مرتب کردن اندیشه‌های

درهم و برهم خود مییابد .

لیندا - «حالت خوش نیست ؟»

ویلی - «من از خستگی دارم میمیرم» (نوی فلوٹ معو میشود)
سپس پهلوی زنش روی تختخواب مینشیند و با کلمات نامفهومی زیر لب
میگوید «نتونستم برم ، اصلا نتونستم برم لیندا»

لیندا - (بادقت و ملاحظت بسیار) «از صبح تا حالا کجا بودی؟ حالت
خیلی بد است»

ویلی - «با اتومبیل تا نزدیکهای یونکرز رفتم. اونجا یه کمی ایستادم
یه فنجون قهوه بخورم . ممکنه از قهوه باشه»

لیندا - «چی؟»

ویلی - (پس از لحظه ای سکوت) «بعد از اون، یکدفعه دیگه نتونستم
اتومبیل رو ببرم ، مثل اینکه فرمون از اختیارم خارج شد . ملتفت میشی؟»
لیندا - (در حالیکه میخواهد اورادلداری بدهد) «اوه، گمون میکنم
باز دل عیبی کرده باشه. این انجلو بنظرم چیزی از استودیو کرسرش نیشه»
ویلی - «نه ، تقصیر خودمه ، عیب کار از خودمه . یه دفعه دیدم دارم
با سرعت ۹۰ کیلومتر میرم و بعد نفهمیدم چطور شد . حواسم مغشوش شد،
نتونستم فکرم را متمرکز کنم»

لیندا - «ممکنه عینکت عیبی کرده باشد ، تازگی نرفتی عینکت
را عوض کنی»

ویلی - «نه ، همه چیز رو خوب میبینم . دربرگشتن با سرعت ۱۵ کیلو
متر آدمم و از یونکرز تا اینجا چهار ساعت طول کشید»
لیندا - (بتسلیم و رضا) «عیبی نداره، حالا باید راحت بکنی ویلی،
با این ترتیب تو نمیتونی پیش بری»

ویلی - «من تازه از فلوریدا برگشتم»

لیندا - «ولی تو هیچ استراحت نکردی ، فکر خلی خسته شده .
تمام این ناراحتیهای تو نیز نتیجه ای این خستگی است»

ویلی - «دوباره فردا صبح راه میفتم . ممکنه حال فردا صبح بهتر

بشه». (لینم مشغول در آوردن کفشهای شوهرش میباشد) «این ستونهای
لعتی مرا میشکن»

لیندا - «يك آسبرين بخور، میخواهی برایت يك آسبرين بيارم؟
حتماً حالت رو بهتر میکنه»

ویلی - (باتعجب و تحیر) «من داشتم اتومبیل رو میروندم، میفهمی؟
حالم هم خیلی خوب بود، درضمن مناظر بین راه را هم تماشا میکردم. تو
میتونی تصورش رو بکنی که من باچه اشتیاقی باین مناظر نگاه میکنم. از
همان موقعیکه جوان بودم تماشای این منظره ها علاقمند بودم. لیندا اون
بالاها خیلی قشنگه، درختهای سبز و پرشاخ و برگ درحالیکه آفتاب گرمی
هم میتابد منظره ی جالبی پیدا میکنند. من شیشه جلوی اتومبیل را بالا زدم
و از هوای آزاد بیرون خیلی کیف کردم. یکدفعه نمیدونم چطور شد دیدم
از جاده خارج شده ام. راستش رو بخوای، اصلاً فراموش کردم که دارم
اتومبیل میروم. اگر از خط سفید وسط جاده خارج شده بودم ممکن بود
یکی رو هم زیر بگیرم. در اینموقع دوباره حواسم سر جا آمد و دوباره
متوجه جاده شدم ولی پنج دقیقه بعد دوباره فکرم بجایهای دیگر مشغول
شد، نمیدونم حقیقتاً... (با انگشتان چشمانش را مالش میدهد) این چه
فکرها نیست ب سرم میزنند. راستی فکرهای عجیب و غریبه!»

لیندا - «ویلی عزیزم. دوباره با او ناصحبت کن. هیچ دلیلی نداره
که توتوونی در نیویورک کار کنی»

ویلی - «اونادر نیویورک بمن احتیاج ندارند. چون اهل نیوانگلاند
هستم فکر میکنند در همون نواحی بهتر میتونم کار بکنم»

لیندا - «اماتوالان شصت سال از عمرت میگذره. اونا که نمیتونن
متوقع باشن حالا هم هر هفته با اتومبیل اینوروا و اونور بری.»

ویلی - «من باید يك تلگراف برای پرتلاند بفرستم. قرار بوده
که فردا ساعت ده صبح براون و موريسن را ببینم و مطالب را حایشون
کنم. خدا لعنتشون کنه. من میتونستم بهشون بفروشم. (شروع بیوشیدن
کتش میکند)

لیندا - (در حالیکه کت را ازدستش میگیرد) چرا فردا صبح اول وقت بینگاه نیروی که بهوارد بگی هزاره همین جادر نیویورک کار بکنی؟ تو که همیشه نماینده‌ی فعال و خوبی بوده ای. حتماً باید قبول بکنه.

ویلی - «اگه واگنر، مدیر قبلی زنده بود من الان متصدی شعبه نیویورک بودم. اون آدم خیلی نازنینی بود و قدر کارمندانش رو خوب میدونست. اما این هوارد، پسرش هیچ قدر نمیدونه. وقتی برای اولین مرتبه وارد این کارشدم شرکت واگنر نمیدونست نیوا انگلاند کجاس!»

لیندا - «عزیزم، چرا همه این حرفارو بهوارد نمیگی؟»
ویلی - (با حالت جدی و مصمم) «حتماً میگم. بدون برو بر گرد بهش میگویم. از بنیرها چیزی مونده؟»

لیندا - «الان برات يك ساندویچ درست میکنم»
ویلی - «نه، تو برو بخواب. من یه خورده شیر میخورم و زود میام بالا. راستی بچه‌ها برگشتن؟»
لیندا - «الان خوابیدن. هاپی امشب یف را با خودش بهمونی برد.»

ویلی - (با علاقمندی) «که اینطور!»
لیندا - «آنقدر با مزه بود وقتی دوتایی توحوموم صورتشون را اصلاح میکردن پشت سرهم ایستاده بودن که هر دو آینه‌رو ببینن. بعد اهام باهم رفتن مهمونی. تمام خونه پراز بوی ادوکلن شده»
ویلی - «فکرش رو بکن. یه عمر آدم جون بکنه تا صاحب یه خونه بشه. اونوقت کسی نباشه توش زندگی بکنه»
لیندا - «خوب، عزیزم، زندگی همین طوره»

ویلی - «نه، نه، بعضی مردم، بعضی‌ها بالاخره بجائی میرسین و برای خودشان سروسامونی میگیرن. راستی امروز صبح وقتی من رفتم یف حرفی نزد؟»

لیندا - «تو نبایستی با اون اوقات تلخی بکنی. مخصوصاً امروز تا از ترن پیاده شد تو يك دفعه بدجوری عصبانی شدی و بهش پرخاش کردی»

ویلی - «چی میگی ، من کی عصبانی شدم ؟ من فقط ازش پرسیدم
توانسته بولی تهیه بکنه یا نه ، این دروئو اسمش را میزاری اوقات تلخی؟»

لیندا - «آخه عزیزم . او چه جوری میتونسته بولی تهیه بکنه؟»

ویلی - (عصبانی و ناراحت) «این پسره حتماً یه چیزیش میشه ، آدم
بداخلاقی شده - راستی بعد از اینکه من رفتم معذرت خواهی نکرد؟»

لیندا - «ویلی ، او خیلی پشیمون شد ، میدونیکه چقدر تورادوست
داره . گمون میکنم اگر او کارش درست بشه ، هر دوی شما بهتون خوشتر
میگذره و دیگه باهم دعوا نمیکنین»

ویلی - «او چه جوری میتونه توی دهات کار بکنه ؟ اونم زندگی
میشه؟ بعد از همه‌ی این کارها تازه میخواد بره کاریه دهاتی رو بکنه . سابق
وقتی جوو تر بود ، من فکر میکردم خوب ، جوونه و برای آدم جوون هم
اشکال نداره ، کمی بگرده ، دنیارو ببینه و بکارهای مختلف آشنا بشه . اما
حالا ده سال از اون موقع میگذره و هنوز هم از همون هفته‌ای سی و پنج دلار
بیشتر در آمد نداره»

لیندا - «ویلی ، بالاخره سر این کار وضعیتش بهتر میشه»

ویلی - «نه ، سر سی و چهار سالگی آدم تازه بخواد سرو سامونی
بگیره ، خیلی حرفه»

لیندا - «هیس!»

ویلی - «عیب کار اینجاس که این پسره تنبل هم هست . خدا لعنتش
بکنه»

لیندا - «ویلی ، خواهش میکنم»

ویلی - «آره دیگه ییف یه آدم تنبل و بی خاصیته»

لیندا - «یواش ، اونا خواهیدن یه چیزی بخور بریم بخوابیم»

ویلی - «چرا این باز بر گذشته ؟ دلم میخواست بدونم علتش چیه
دوباره برگشته ؟»

لیندا - «نیدونم ، گمون میکنم هنوز نتونسته کاری بکنه . گمون

میکنم امیدی هم نداره کاری پیدا بکنه»

ویلی - «بیف لومان نمیتونه کار پیدا بکنه، در بزرگترین کشورهای دنیا، يك آدم جوون مثل بیف با این قیافه و ظاهر جذاب نمیتونه کار پیدا بکنه. اونم آدمیکه اگر بخواد خیلی هم پشتکار داره. راستش رو میخوای، این بیف آدم تنبلی نیس»

لیندا - «نه من از این موضوع مطمئنم.»

ویلی - (متاثر و مصمم) «فردا صبح می بینمش و باهاش حسابی و با ملایمت صحبت میکنم. میتونم براش یه کار فروشنده گی پیدا بکنم. او خیلی زود ترقی میکنه. او مخدا یا! راستی لیندا یادت میاد وقتی در دیرستان بود چطوری همه بهش علاقمند شده بودند؟ وقتی یکی از اون دختر امیخندید، دختره از خوشحالی صورتش برق میزد. وقتی در خیابان قدم میزد ... (دوباره غرق در خاطرات گذشته میشود)»

لیندا - (در حالیکه سعی میکند او را از آن حالت بیرون آورد)

«ویلی، عزیزم، من یه جور پنیر تازه ی آمریکائی برایت خریده ام.»

ویلی - «چرا پنیر آمریکائی میخوری؟ میدونی که من پنیر سویسی دوست دارم»

لیندا - «من فکر کردم ممکنه برای تغییر ذائقه از این هم خوشش بیاد.»

ویلی - «من نمیخوام تغییر ذائقه بدم. من پنیر سویسی میخوام. چرا تو این خونه همش برخلاف میل من رفتار میسه؟»

لیندا - (در حالیکه میکوشد لبخندی بزند) «من فکر کردم تو از این موضوع خیلی خوشحال هستی.»

ویلی - «چرا یکی از این پنجره ها را باز نمیکنی. تو را بخدا یکی از اونها را باز کن.»

لیندا - (در حالیکه میکوشید بردباری بخرج دهد) «عزیزم، همه پنجره ها باز هستن.»

ویلی - «با این ساختمانها شون ما را خفه کردن. همش پنجره و دیوار آجری، دیوار آجری و پنجره.»

لیندا - «ما بایستی اون زمین بهلونی راهم خریده باشیم.»

ویلی - «توی خیابون که پر از اتومبیله. خیابونها هم آنقدر تنگه که اصلا هوای آزاد تو شون نیما. یک علف هم این دور وورها سبز نیشه. آدم نمیتونه به دونه هویج توی حیاط بکاره. بایستی یه قانونی بر علیه این ساختمانهای بلند وضع میکردن، یادت میاد اون دو تادرخت نارون که اون بیرون بود چه قدر منظره قشنگی داشت؟ من ویف یه تاب بهشون بسته بودیم.»

لیندا - «آره، مثل اینکه اون موقع میلیونها کیلومتر از شهر دور بودیم.»

ویلی - «بایستی اونیکه اون درختهار اقطع کرد دستگیرش میکردن و مجازات میشد هرچی درخت و سبزه این اطراف بود از بین بردن (در حالیکه سرگرم خاطراتش میشود) هرچه بیشتر فکر میکنم آنروزها بهتر یادم میاد. اونوقتها دریه همچه موقعی دور و بر خونه پر از گل یاس و شقایق و نرگس بود. راستی توی این اطاق چه عطری می پیچید!»

لیندا - «خوب، بالاخره مردم مجبور هستن یه جایی زندگی کنن»

ویلی - «نه، علتش اینه که جمعیت خیلی زیاد شده»

لیندا - «گمون نمیکنم جمعیت زیاد شده باشه. بنظر من»

ویلی - «چرا، جمعیت خیلی زیاد شده. علت خرابی این مملکت هم همینه ! جمعیت آنقدر زیاد شده که دیگه کنترل نیشه کرد. مثل اینکه یه مسابقه دیوونه کننده برای ازدیاد جمعیت گذاشتن. بین چه بوی گندی از این آپارتمانها، از این عمارتهای بلند میاد. من تعجب میکنم چه جوری میتونن در این اطاقها زندگی بکنن.» (در این موقع در حالیکه وی صحبت میکند، اطاق خواب بسرها روشن میشد و بتدریج وضع داخل آن نمایا تر میگردد. این اطاق بالای آشپزخانه واقع شده است. اولیف، پسر بزرگتر و سپس هایبی، آهسته آهسته روی تخت خواب مینشینند، مثل اینکه از صدای صحبت ویلی بیدار شده اند. آنها گوش میدهند.)

لیندا - «خیلی خوب، برو پائین، یه چیزی بخور، اما سعی کن سروصدائی بلند نشه.»

ویلی - (مثل اینکه بتقصیر خود واقف شده باشد بسوی زنش متوجه

میشود) «عزیزم تواز بابت من نگرانی نداری، اینطور نیست؟»

یلف - «چه خبر شده؟»

هایلی - «کوش کن!»

لیندا - «تو خیلی فکر تو سرت هست که باعث نگرانی میشه»

ویلی - «لیندا، تو مایه امید من هستی. من همه‌ی دلخوشیم بتوست»

لیندا - «سعی کن به خورده فکر آرام باشه، راحت کن، توبد»

جوری ناراحتی و گاهی راکوهی میکنی»

ویلی - «من دیگه باهاش دعوا نمیکنم، اگه میخواد بره تکزاس،»

بزار بره»

لیندا - «بالاخره او برای خودش کار مناسبی پیدا میکنه»

ویلی - «البته که پیدا میکند. خیلی از مردم بعد از اینکه عاقل مرد

شدن تازه کار و بار حسابی پیدا میکنند، مثلاً توماس ادیسن یا ب. ف. گودریچ.

گمان میکنم یکیشونم گوشه‌اش کر بود. (بطرف در اطاق خواب راه

میافتد) من بازم حاضرم برای یلف خرج بکنم»

لیندا - «اگه روزیکشنبه هوا خوب بود، با اتومبیل میریم بیرون

میکردیم. شیشه جلوی اتومبیل را هم بالا میزنیم. همانجا بیرون هم نهار

میخوریم»

ویلی - «نه، با این اتومبیل های تازه شیشه جلورا نمیشه بالا زد»

لیندا - «خودت گفتی امروز آنرا بالا زدی»

ویلی - «من؟ نه من چنین کاری نکردم. (مکت میکند) راستی این

عجیب نیست! راستی این موضوع قابل توجه نیست؟ (حالت ترس و شیفستگی

بروی مستولی میشود و در عین حال صدای فلوت نیز بگوش میرسد)

لیندا - «چی عزیزم، چی میگویی؟»

ویلی - «این موضوع برای من بی اندازه جالب توجهست»

لیندا - «چه موضوعی؟ عزیزم بگو بینم چه موضوعی؟»

ویلی - «من داشتم راجع به اون اتومبیل شورلت فکر میکردم (کمی

مکت میکند) سال ۱۹۲۸ بود... همان موقع ها من اون شورلت قرمز را داشتم.

خیلی با مزه است. من قسم میخورم مثل اینکه همین امروز داشتم اون رومیر و ندلم»

لیندا - «خوب، اینکه مهم نیست. ممکنه خاطرات آن روزها بیادت اومده باشه»

ویلی - «خیلی جالبه، یادت میاد چه جوری ییف از اون اتومبیل پول در آورد؟. دلاله نمیتونست باور کنه که اون اتومبیل چهل هزار کیلومتر کار کرده باشه. (سرش را تکان میدهد) اوه! (خطاب به لیندا) چشمت رو هم بزار، من همین الان یرمیگردم» (از اطاق بیرون میرود)

هایپی - (خطاب به ییف) «خدایا نکنه باز اتومبیل را بجائی زده باشه. لیندا» - (در حالیکه ویلی را صدا میکند) «مواظب پله ها باش، عزیزم! پنیر توی طبقه وسطی است!» (یرمیگردد، کت ویلی را از روی تخت خواب بر میدارد و از اطاق خارج میشود)

(صدای ویلی از داخل اطاق پائین شنیده میشود ولی خودش معلوم نیست). «چهل هزار کیلومتر!» و سپس خنده ای میکند. در همین حال، اطاق خواب پسر ها کاملاً روشن شده است. ییف از تخت خواب پائین می آید و در جلوی صحنه نزدیک دیوار می ایستد و سعی میکند حرف های ویلی را از اطاق پائین بشنود. (ییف دو سال از برادرش هایپی بزرگتر است. مردیست سی و چهار ساله با اندامی قوی و خوش ترکیب ولی حالتی عجیب دارد حالت پهلوانانیکه چند سالی از دوران موفقیتها و پیروزیهایشان گذشته است - حالت بی اعتنائی و درویشی و اعتماد بنفس توأم با حجب و حیا. البته برای ییف همیشه امکان رسیدن بمقامات و پست های آبرومند میسر بوده ولی او هیچگاه کوشش لازم را برای رسیدن بدانها مبذول نداشته بود. مانند پدرش وی نیز آرزوها و احلام فراوان دارد. آرزوها و احلام قوی، پرهیجان و امیدوار کننده ای که روزی صاحبش را مانند عقاب تیزپری بمیدان مبارزه فرستاده بود ولی امروز دیگر آن آرزوها چون آتشی خاکستر شده و صاحبش راتنها و بیمناک از زندگی بر جای گذارده بود.

برادرش هایپی نیز بدنی قوی و ورزیده دارد. برای هایپی نیز زندگی غیر از آنستکه در عالم واقع وجود دارد. برای او زندگی جنبه‌ی

ایدآل دارد او می خواهد زندگی را آنطور که آرزو دارد بیا بدو انتظار دارد که حتما چنین باشد. هر دو برادر برای رسیدن به آرزوهایشان میکوشند ولی هابی تا کنون موفقیت بیشتری بدست آورده است. آرزوها و ایدآل های هابی اگر چه بیش از اندازه و غیر قابل دسترس هم می باشد ولی در نظر اجتماع مقبولتر است.

هابی نیز مثل برادرش در میدان زندگی در بعضی جنبه ها شکست خورده و اکنون دستش بجائی بند نیست ولی با این تفاوت که هنوز کاملا تسلیم نشده و حاضر نیست بشکست خود اعتراف کند. از این جهت ظاهر اراضی و خشنود بنظر میرسد ولی در حقیقت وضعش بفرنج تر از برادرش می باشد.

در این موقع که یف از تخت خوابش بلند میشود، هابی نیز از تخت بزر می آید و شروع بصحبت با برادرش میکند و این صحبت بالحنی بسیار صمیمانه است، با وجود این هر چه میگوید با احتیاط و بقصد اینست که برادرش آن حرفها را تصدیق کند زیرا هنوز در باطن برادرش را از خود برتر و بهتر می شمارد. بین آنها صمیمیت و محبت برادرانه موجود است.

هابی - «گمان میکنم اگر او بخواند بهمین ترتیب ادامه بدهد تصدیق رانندگی را ازش بگیرند. من خیلی نگرانم، میفهمی یف؟»
یف - «چشماش کم سو شده»

هابی - «نه اینطور نیست، من وقتی اتومبیل میره باهاش بودم. چشماش خیلی خوب می بینیه. اما فکرش را درست نمیتونه متمرکز بکنه. هفته پیش تاشهر باهاش رفتم وقتی چراغ سبز روشن میشد توقف میکرد ولی موقعیکه چراغ قرمز روشن میشد راه میفتاد.» (میخندد)

یف - «ممکنه چشماش رنگهارا درست تشخیص نده»

هابی - «چی؟ او رنگ اجناس را بهتر از همه تشخیص میده. خودت که میدونی.»

یف - (روی تخت خواب می نشیند) «من دیگه میخوابم»

هابی - «تو دیگه از دست بابا اوقات تلخ نیست؟»

یف - «نه دیگه، هرچی بود فراموش شد»

ویلی - (در اطاق زیر اطاق خواب پسرها) «بله آقا، چهل هزار کیلو متر-چهل هزار کیلومتر»

ییف - «سیگار میکشی؟»

هایپی - (در حالیکه پاکت سیگاری بسوی او میبرد) «میخوای یکی بکشی؟»

ییف - (سیگاری بر میدارد) «وقتی بوی سیگار بدماغم میخوره تا یکی نکشم خوابم نمیبره.»

ویلی - «عجب کثافت کاری بوده‌ها!»

هایپی - (باشوق و ذوق) «ییف، راستی خیلی با مزه‌س. میدونی؟ ما دوباره تو این اطاق میخوابیم. همون تختخائیکه از کوچکی داشتیم (با ملایمت بروی تختخوابش دست میکشد) توی این اطاق روی این تختخوابها چه صحبتها که کرده‌ایم. یه عمری ما روی این تختخوابها خوابیدیم»
ییف - «اوه! آره. چه نقشه‌ها و آرزوها که داشتیم»

هایپی - (با خنده‌ی پر حرارتی) «بیش از پانصد نفر زن مایل بودند بدو زن»
توی این اطاق چه صحبتها میشه» (هر دو میخندند)

ییف - «اون دختره گنده‌ه‌را یادت میاد؟ نمیدونم اسمش بتسی ... چی بود؟ مقصودم همون دختره است که خونه‌شون تو خیابان باشویک بود»
هایپی - (در حالیکه سرش راشانه میزند) «یه سگ گله اسکاتلندی هم داشت!»

ییف - «آره مقصودم خودشه، من تورو اولین مرتبه با اودیدم و مچت رو گرفتم، یادت میاد؟»

هایپی - «آره اون اولین مرتبه ای بود که من بایه زن آشنا میشدم. راستی عجب جو نوری بود! (هر دو خنده و حشیا نه‌ای میکنند) یادت باشه تو هرچه راجع بزنها میدونستی بمن یاد دادی»

ییف - «گمون میکنم یادت رفته تا بایه دختری بر میخوردی چه جوری رنگت از خجالت سرخ میشد»

هایپی - «اوه هنوزم همینطورم»

بیف - « خوب، دیگه تعریف کن »

هایپی - « هیچی، حالا فقط کنترول میکنم که کمتر رنگم سرخ بشه . حالا دیگه بن کمتر اینطور میشم در صورتیکه تو برعکس زود دست پاچه میشی . راستی بیف اون خلق خوش قدیمی کجا رفته تو سابقاً خیلی بخودت بیشتر اعتماد داشتی (زانوان بیف را تکان میدهد - بیف از جایش بلند میشود و با ناراحتی در اطاق قدم میزند) چطور شده ؟ »

بیف - « چرا بابا انقدر منو سرزنش میکنه و خوار میشمره ؟ »

هایپی - « نه ، او تو رو تحقیر نمیکنه . او .. »

بیف - « هر حرفیکه میزنم بلافاصله تو صورتش علامت تحقیر و سرزنش دیده میشه . من دیگه اصلاً نمیتونم نزدیکش برم »

هایپی - « او فقط آرزو داره تو کار و بارت خوب بشه . فقط همین،

هیچ مقصود دیگه ای هم نداره . من خیلی وقت بود میخواستم راجع به بابا با تو صحبت کنم . بیف ، تو هنوز متوجه نشدی . مثل اینکه حال بابا چندان خوش نیست . با خودش حرف میزنه »

بیف - « من امروز صبح متوجه این موضوع شدم اما او عادت

داره، همیشه زیر لبی یه چیزهائی میگه »

هایپی - « ولی هیچوقت اینطوری معلوم نمیشه . راستی اسباب

نگرانی من شده . من او را به فلوریدا فرستادم . راستی میدونی ؟ همه اش مثل اینکه با تو صحبت میکرد »

بیف - « چی راجع بمن میگفت ؟ »

هایپی - « درست نتونستم ملتفت بشم »

بیف - « گفتم راجع بمن چه صحبتیهائی میکرد ؟ »

هایپی - « گمون میکنم برای اینکه هنوز تو سروسامانی نگرفته ای

برای اینکه هنوز همین جور پادروا هستی .. »

بیف - « یکی دو موضوع دیگه هم هست که باعث ناراحتی خیالش

شده »

هایپی - « مقصودت چیه ؟ »

بیف - « هیچی نیست . مقصودم اینه که همه ناراحتیهاش رو تقصیر من نزاری »

هایی - « امان فکر میکنم تو اگه شروع بکار بکنی . مقصودم اینه که راستی این کار برای تو آینده خوبی داره ؟ »

بیف - « چی بگم ، من اصلاً نمیدونم آینده چیه ، نمیدونم ، اصلاً خودم نمیدونم چی میخوام ؟ »

هایی - « این چه حرفهائی ؟ »

بیف - « هیچی ، من بعد از اینکه از دبیرستان بیرون آمدم شش هفت سال خودم رو بآب و آتش زدم . منشی کشتیرانی شدم . فروشنده گی کردم . تو این تجارتخانه و اون بنگاه کار کردم . میدونیکه این طور زندگی از زندگی سگ هم بدتره . توی اون روزهای گرم تابستون آدم مجبور بشه پیره توی اون ترنهای زیرزمینی و تمام روز رو از صبح تا شب حساب اجناس را نگهداره ، تلفن هارا جواب بده ، جنس بفروشه ، جنس بخره ، پنجاه هفته جون بکنه باین دلخوشی که دو هفته بتونه بره تعطیلی راحت کنه درحالیکه من همه آرزویم این بود که بتونم برم بیرون توی دشت و صحرا کار بکنم و اگر دلم بخواد پیرهنم را هم بکنم و آزادانه کار بکنم . تازه توی این کار های تجارتخونه هم آدم باید مواظب باشه عقب نیفته و از همکارانش جلو بزنه ، بعد از همه اینها تازه چی ؟ . . . دلش خوش باشه که داره آتیه اش را درست میکنه . »

هایی - « خیلی خوب ، تو راستی خورش میادبری تو یه مزرعه کار بکنی ؟ تو از زندگی تودهات راضی هستی ؟ »

بیف - (باهیجان و عصبانیت) « من از قبل از جنک تا حالا بیش از بیست سی جور کار پیدا کردم همه دلم رو زد برای اینکه هیچکدام مطابق میل من نبود . بعداً ملتفت شدم که اینها هیچکدام کار ایدآلی من نبودند . وقتی درنبراسکا بودم ، از صدای چهارپایان توی صحرا فهمیدم چه کاری رو بیشتر دوست دارم . دودا کوتا ، آریزونا و حالام درتکزاس بیشتر باین موضوع توجه کردم . برای همین که برگشتم خونه فهمیدم که اگر کاری هم مطابق

میل حقیقی من باشه همون کار توی مزارع و دهاتست. همین مزرعه ایکه الان درس کار میکنم میدونی چقدر خوبه. الان اونجا بهاره و ده پانزده تا اسب، تازه کره زائیدن. راستی هیچ منظره‌ای قشنگتر از دیدن يك اسب با کره تازه بدنیا آمده‌اش نیست. الان در تکراس هوا خنک‌ه. اونجا الان فصل بهارشه. وقتی بهار میشه من دیگه دلم نمیخواد هیچ جا برم ولی نمیدونم یه دفعه این فکر بکله‌ام میفته، خدایا من اینجا چکار میکنم. دور اسبها میگردم و هفته‌ای بیست و هشت دلار میگیرم. من الان سی و چهار سال دارم و باید برای خودم فکر آتیه‌ای بکنم. برای همین که یکدفعه ول میکنم و برمیگردم میام اینجا. حالام که اومدم اینجا نمیدونم برای چی اومدم اصلا چی میخوام. (کمی فکر میکنند) من همیشه باخودم شرط میکنم که عمرم رو بیهوده تلف نکنم ولی هر دفعه برمیگردم می بینم بیخودی زندگی خودم رو به درد دادم و هیچ فایده‌ای نبرده‌ام.»

هایپی - «تو شاعری، میدونی ییف؟ تویه چیز... تویه آدم اید آلیست

هستی»

ییف - «نه، من وضع بدجوری درهم و برهم شده. من بایستی عروسی میکردم. لازم بود بالاخره به یه چیز دلبستگی پیدا کنم. علت هم همینه. من مثل یه پسر بچه هستم. تواز وضع خودت راضی هستی؟ تو که در زندگی موفق شده‌ای راضی هستی؟»

هایپی - «نه، چطور میتونم راضی باشم»

ییف - «چرا نداره؟. تو که میتونی پول در بیاری. مگه اینطور نیست؟»

هایپی - (در حالیکه با حرارت و متانت در اطاق قدم میزند) «من تموم

کاریکه میتونم بکنم اینه که منتظر باشم مدیر قسمت مال التجاره‌ها بمیره. حالا فرضا که اون بمیره و من جانشینش بشم تازه چطور میشه؟ او بامن خیلی رفیق‌ه من میشناسمش. همین تازگیها يك عمارت عالی در لاناك آیلند ساخته و پس از اینكه دو ماه در اونجا زندگی کرده، دلش را زده و عمارت را فروخته حالا داره یه عمارت دیگه میسازه. میدونم اینم که تمام بشه بعد از مدتی دلش رامیزنه. من میدونم منم اگه يك روز جای او باشم وضعیم همینطور خواهد

بود. برای همین که خودم نمیدونم برای چی کار میکنم و زحمت میکنم. بعضی وقتها در آپارتمان خودم می نشینم و فکر میکنم ماهی چند اجاره اونجا را بیخودی دارم میدم. راستی به دیوونگیه. اما بعد فکرش را میکنم این یکی از آرزوهای من بوده که به روز صاحب آپارتمان و اتومبیل بشم و باز نهی زیادی رفت و آمد داشته باشم. با وجود این حالاتها وبدون هیچ دلخوشی هستم»

ییف- (با اشتیاق) «گوش کن، راستی تو چرا بامن نیامی بریم تکراس؟»

های- «من و تو؟!»

ییف- «البته، مامکنه بتونیم به مرتع بزرگ بخریم و گوسفندو گاو پرورش بدیم. مامیتونیم بازو هامون رو بکار بندازیم. آدمهای مثل ما با این تن قوی و ورزیده باید از این کارها بکنن»

های- «برادران لومان آها؟!...»

ییف- (با مهربانی و خوشحالی) «البته. مادر تمام دنیا مشهور میشیم!»

های- (باشیفتگی و میل فراوان) ییف. این همون کاریه که من آرزو

میکنم. بعضی وقتا میخوام همون وسط تجارتخونه یخه خودم را پاره کنم و بزخم تو گوش اون مدیر لنتی قسمت مال التجاره ها. راستش رو بخواهی من میتونم. من زورم از همه اونابیشتره، میتونم بلندشون کنم بیندازم بیرون تو خیابون. با وجود این مجبورم از اون بی پدر مادر های هیچکاره فرمون ببرم. کمون میکنم بالاخره به روز طاقتم تموم بشه»

ییف- «من دارم بهت میگم، اگر تو بامن اونجا بیامی، منم بهم خیلی

خوشر میگذره»

های- (با اشتیاق) «ییف، بین، دور و درمن به آدمهای بی شخصیتی

هستن که من مجبور میشم هر روز ایدآلهای خودم رو پائین تر بیارم و در فکر چیزهای بی اهمیت تر باشم

ییف- «برادر، مادوتا نمیتونیم پشت هم روداشته باشیم و دلمون خوش

باشه که یکنفر داریم بهش اطمینان بکنیم»

هایپی - «اگر من باتو باشم»

بیف - «اشکال دراینه که مارویه طوری تربیت نکردن که برای پول درآوردن جون بکنیم و زحمت بکشیم حالام نمیدونم چه جوری باید این کارو کرد»

هایپی - «منم مثل توهستم. منم نمیدونم چه جوری باید پول پیدا کرد»

بیف - «پس بهتره هر دو تا با هم بریم کارمزرعه را شروع کنیم»

هایپی - «فقط یه مطلب مونده - تو اونجا چه کارها میتونی بکنی؟ چه درآمدی برامون داره؟»

بیف - «توبه این رفیق مدیر تجارتخونه ات نگاه بکن، یه عمارت بزرگ میسازه و آنوقت آسایش خیال نداره که بتونه توش زندگی بکنه»
هایپی - «اما عوضش وقتی وارد بنگاه میشه همه چیز داره. سالی پنجاه و دو هزار دلار در آمد داره. من خیلی از اون بیشتر چیز می فهمم و کار بلدم»

بیف - «اما تو الان میگفتی.....»

هایپی - «نه من دلم میخواد باشم ویه روز به اون مدیرهای پرافاده و پرمدعانشون بدم که چه جوری هایپی لومان میتونه خودش را بمقامات بالا تر هم برسونه، من دلم میخواد همونطور که اون الان وارد بنگاه میشه و بافیس و افاده راه میره، یه روز راه برم. اون موقع حتما همراه تو میام بریم تکزاس، قسم میخورم بعد از اینکه تو نسیم اینکار را بکنم همراه تو میام. اما حالا بزار راجع به موضوعهای دیگه صحبت بکنم. اون دوتا دخترانی را که امشب باهاشون بودیم، راستی تیکه های حسابی نبودن؟»

بیف - «اوه، آره. این چند ساله تا حالا اینطور خوشگل ندیده بودم»

هایپی - «من هر موقع میلم بکشه میتونم با او باشم. اما نمیدونم چرا بنظرم زیاد کیفی نداره. راستی تو باز خیلی زیاد اینور اونور میری؟»

بیف - «نه، خیلی دلم میخواست یه دختری رو گیر بیارم که صاحب شخصیت باشه.»

هایپی - «منم خیلی دلم میخواست به همچی دختری گیر بیارم»
ییف - «ول کن بابا، اگرم گیر میآوردی، شبها اصلا خونه نمیومدی»

هایپی - «حتما میومدم. اگر به دختر باشخصیت و متین گیر میآوردم، یکی که مثل ماما عقیف و باوفا باش. تو ممکنه منو بشرف و بد جنس بدونی اما راستش رو بهت بگم. این دختر که امشب باهاش بودم، همون که اسمش شارلوت بود، نامزد داره و قراره تا چند هفته دیگه عروسی بکنه. ولی با وجود این باز حواسش پیش این واوونه. میخواد یکی دیگه روزی بر سر داشته باشه»
ییف - «شوخی میکنی؟»

هایپی - «نه حقیقتش زو میگم، نامزد دختره قراره معاون بنگاه بشه. من نمیدونم چرا اینطور هستم ممکنه این حس رقابت و جلوزدن از همکارها باشد که آدم رو وادار باین کارها میکنه. در هر صورت من دختره رو خراباش کردم و حالا هم نمیتونم از شرش خلاص بشم. این سومین کارمندیت که من با نامزدهاشون اینکار را کرده‌ام. راستی اینم شد اخلاق و نجات! خوشمزه اینجاست که باید در عروسیشون هم شرکت کنم. (در حالیکه قیافه اش گرفته است ولی باز میخندد) اسمش هم هست که من آدم باکی هستم و رشوه نمیگیرم صاحبان کارخانه‌ها هر دفعه حاضر میشن صد دلار بمن بدن که به سفارش برای او نابگیرم. میدونیکه من چه آدم پاك و شریفی هستم. اما وضع منم مثل همین دختره میمونه که ادعای شرافت هم میکنه. من برای اینکار یک به دختره کردم خودم از خودم بدم میاد. برای اینه که به دختره علاقه‌ای ندارم و با وجود این از کاریکه کرده‌ام راضی هستم»

ییف - «حالا بخواییم دیگه»

هایپی - «گمون میکنم بالاخره نتوانستیم برای کارمون تصمیمی بگیریم»

ییف - «من فقط به نقشه دارم و خیال دارم همین کار را هم بکنم»

هایپی - «چی؟»

ییف - «بیل اولیور یادت هست؟»

هایپی - «البته که یادم هست، اولیور حالا دیگه کارش خیلی خوب

شده. تودوباره میخوای بری پیش او کار بکنی؟»
بیف - «نه، اما وقتی از پیشش بیرون میومدم، چیزی بمن گفت دستش
 را گذاشت روی شانهام و گفت بیف، اگر به موقع به چیزی احتیاج
 پیدا کردی، بیا پیش خودم»

هایپی - «یادم میاد گمون میکنم بتونه بهت کمکی بکنه»
بیف - «فکر میکنم برم اونو ببینم. اگر بتونم ده هزار دلار یا لااقل
 هفت هشت هزار دلارم از او بگیرم میتونم يك مرتع بزرگ برای پرورش
 گاو و گوسفند بخرم»

هایپی - «من مطمئنم که روی تو روزمین نمیندازه. برای اینکه به
 لیاقت تو اطمینان داره همه همین فکر رو درباره تو میکنن. تو خیلی زود
 مورد علاقه مردم واقع میشی. برای همین که من برگشتم و میخوام دوتائی
 توی يك آپارتمان باشیم. بهت بگم تو میتونی کارهای دیگر بهم بکنی»

بیف - «نه، اگه يك مرتع بخرم میتونم برای خودم آدمی باشم و در
 ضمن بکار مورد علاقه ام مشغول هستم. اما هنوز هم نمیتونم باور کنم که
 اولیور خواهش رو قبول کنه. من در این فکرم که مبادا اولیور هنوز یادش
 باشه من توپ باسکتبال را دزدیده ام»

هایپی - «او حتما این موضوع را فراموش کرده. ده سال پیش به
 اتفاق افتاده. تودیکه خیلی حساس هستی. از این گذشته اونکه سر این
 موضوع خیلی از دست تو عصبانی نشد»

بیف - «اما نزدیک بود بیرون بکنه. برای همین هم خودم زودتر از
 پیشش بیرون اومدم من هنوز نمیدونم اصلا اون موضوع رو فهمیده یا نه. من
 میدونم که درباره من خیلی نقشه ها داشت من یگانه آدم مورد اطمینان او
 بودم و حق داشتم که در مغازه راقفل کنم»

ویلی - (از اطاق پائین) «بیف، تو میخوای موتور اتو مومبیل رو
 تمیز کنی؟»

هایپی - «هیس!»

(بیف به هایپی نگاه میکند. هایپی بکف اطاق خیره شده و بادقت بصدا
 هایکه از پائین میآید گوش میدهد. ویلی در حالیکه دیده نمی شود در اطاق

پذیرائی مشغول حرف زدن باخودش میباشد)

هاپی - «می شنوی چی میگه؟»

(هر دو گوش میدهند. صدای خنده ویلی بگوش میرسد.)

ییف - (در حالیکه عصبانی میشود) «نمیدونه که ماما این حرفها

رو می شنوه؟»

ویلی - (دیده نمیشود) «مواظب باش، ییف پیراهن زیرت رو

کتیف نکنی»

(در قیافه ییف آثار اندوه پدیدار میشود)

هاپی - «راستی این وضع وحشتناک نیست؟. تودیکه از اینجا نرو

خیلی خوب؟. تو میتونی همین جا به کاری گیر بیاری. تو باید همین جا بمانی.

من نمیدونم با این حال بابا چکار بکنم. روز بروز بدتر میشه»

ویلی - (دیده نمیشود) «چه کار کنافتی؟!»

ییف - «بابا هم این حرفها رامی شنود!»

ویلی - (دیده نمیشود) «ییف، راستی شوخی نمیکنم. قراره جائی

بری؟ با کسی وعده ملاقات داری؟ خیلی جوونه!»

هاپی - «حالا بخواب. اما فردا صبح باهاش صحبت کن. خیلی خوب»

ییف - (در حالیکه با بی میلی داخل تخت خواب میشود) «در حالیکه ماما

هم باشه، خیلی بد جوریه»

هاپی - (بر تخت خواب داخل میشود) «خیلی دلم میخواد باهاش باملایمت»

«وصبر و حوصله صحبت کنی» (چراغ اتاق خواب آنها بتدریج کم نور میشود.)

ییف - (در رخت خواب باخودش صحبت میکند) «اون آدم احمق

خود خواه»

هاپی - «هیس بخواب ییف»

(چراغ اتاقشان خاموش میشود. همان وقتی که صحبتشان تمام میشود.

هیکل ویلی در تاریکی بنظر میآید که وارد آشپزخانه زیر اطاق خواب

بسر هامیشود. در این موقع نور آشپزخانه بتدریج بیشتر میگردد تا جائیکه ما

میتوانیم ویلی را در حالیکه در یخچال برقی را باز میکند ببینیم. درون آنرا

جستجو میکند و در همان حال با خودش حرف میزند و زیر لب میخندد. بطری شیری از درون یخچال بر میدارد و وقتی رویش را بطرف ما بر میگردداند متوجه میشویم که حالش کاملاً فرق کرده است. در حالیکه لبانش میجنبد آرامتر و خوشتر بنظر میرسد. چنین بنظر میآید که چشمانش بنظره دور - دستی خیره شده است. منظره ای که برای ما دیدنی نیست. افکارش غرق در خاطرات ناشی از دیدن آن منظره مجهولست. بدین ترتیب وقتی شیر را در گیلان میریزد هنوز سرگرم این خاطراتست بطوریکه بتدریج آن منظره مجهول در نظر مانیز آشکار میشود و مامتوجه صحبتهاش میگردیم نوری بتدریج اطراف او را روشنتر میکند. دیوارهای تیره و بد منظره عبارت پست خانه، جای خود را بدرختان بلند و پر پستی میدهد. در اطراف او نور بیشتر میشود. مثلاً اینکه برگ درختان در نور آفتاب برق میزنند. تابجائیکه در اطراف ویلی لومان، جزئیاتهای طبیعت چیزی نمی بینم. وی اکنون غرق خاطرات و افکار گذشته خود میباشد. نوای بسیار مفرح و شاد موسیقی بیان خوشی و شادمانی زندگی وی در آن روزهای گذشته است. مخاطب ویلی یکی از صندلی های آشپزخانه است. این صندلی در نور بیشتری نمایان میشود. ویلی کاملاً سرحالست و ما میتوانیم صحبتهای او را درک کنیم.

ویلی - «بیف، خیلی در رفتار خود با اون دخترها دقت کن. یادت نره. مبادا به اوناقول و وعده ای بدی. بهیچ عنوان به اونها قول نده. برای اینکه وقتی بهشون قولی بده باور میکنند. توهم که حالا خیلی جوونی و زوده پای بند اونا باشی.»

(در این موعک کاملاً در خود مفروق شده و سرگرم خیالاتش میباشد.)

تبسمی بر لب دارد

ویلی - «بیف، تو خیلی جوان هستی. تو باید حالا مواظب درس و مشقت باشی. وقتی بزرگتر شدی و دستت بجائی بند شد، برای پسری مثل تو دختر فراوونه. (در اینجا خنده بلندی میکند البته هنوز رویش بصندلی طرف صحبت است) فهمیدی؟ دخترها برای تو پول خرج میکنند؟ (باز میخندد) معلومه که خیلی مورد توجه اونا هستی»

در این موقع ویلی متوجه طرف دیگری میشود . بیک نقطه ازدیوار آشپزخانه نگاه میکند . مثل اینکه میخواهد صدایش از بیرون هم شنیده شود . صدایش لحن مکالمه‌ی معمولی را پیدامیکند .

ویلی - « تعجب میکنم شما برای چی اون اتومبیل رو اینقدر تمیز و براق کرده این ؟ ! بچه ها قالیاق ها را جانگذازین ، باجیر روی آنها را هم پاک بکنین . هابی پنجره ها را باروزنامه پاک بکن این از همه کارها آسونتره . ییف ، یادش بده اون کارو چطوری بکنه . یادگرفتی هابی ؟ روزنامه را مثل یه دستمال تابکن ، بهتر میشه باهاش چیز پاک کرد . آها ، همینطور ! حالا درست شد . هابی حالا خیلی خوب شد . (کمی مکث میکند و سپس سرش را چند بار بعنوان تصدیق و قبول فروود میآورد بعد بالا را نگاه میکند) ییف ، اولین کاریکه باید بکنیم ، اینه که اون شاخه‌ی بزرگ را از بالای خونه قطع کنیم . ممکنه باد سختی بیاد و شاخه را روی سقف بندازه و اسباب زحمت بشه . بهت میکنم چه جور ی باید این کار رو کرد . یه تیکه طناب بلند داریم . قلاب میندازیم و میبریم بالای پشت بام و آن شاخه را بادوتا اره میبریم . بچه ها تا اتومبیل رو تمیز کردین و کارتون تمام شد بیائین بالا میخوایم یه چیز خوبی بهتون نشون بدم . »

ییف - (صدایش از خارج صحنه شنیده میشود) « پاپا ، چی برامون آوردی ؟ »

ویلی - « نه ، اول کارتون رو تموم بکنین . هیچوقت یه کار رو نیمه تموم نکنین . این همیشه بیادتون باشه (در حالیکه بطرف درختان بلند نگاه میکند) ییف ، درآلبانی ننوی قشنگی دیدم . این سفر که رفتم اونو میخرم و آویزونش میکنم وسط این دوتا درخت نارون . راستی خوب فکری نیست ؟ آدم بنشینه روش و زیر شاخه ها تاب بخوره . راستی خیلی خوب میشه بچه ها ... »

(از طرفیکه روی ویلی بدانجاست و صحبت میکند ییف و هابی که جوانتر هستند ظاهر میشوند . آنها از پرده‌ی جلوی خانه میپروند و وارد میشوند قیافه

هایشان همانطور است که او در عالم خیال تصور میکند. هابی کلاه بیس-بالی به روی روی سرش گذاشته بلوزی بتن دارد و پاچه های شلوارش را هم لوله کرده و بالا آورده است. بیف عرقگیری برتن دارد که بر روی سینه اش حرف «S» بزرگی نقش بسته است. توپ فوتبالی هم در دست دارد و آنرا در میان دستهایش میفشارد. هر دوی آنها بدیدن ویلی، خوشحال میشوند و علاقمندند باینکه ویلی بآنها کاری رجوع کند. ویلی نیز خیلی سر حال و قوی و بانشاط است و بانگاه رضایت مندانانه ای باتومبیل خارج از صحنه تماشا میکند.

بیف- (در حالیکه اتومبیل بیرون از صحنه را نشان میدهد) «بابا چطور، خوب تمیز شده؟»

ویلی- «خیلی عالی، راستی خوب کار کردین بچه ها، خیلی براق شده!»

هابی- «چی گفتی برامون آوردی؟»

ویلی- «زیر صندلی عقب اتومبیل»

هابی- «او!» (بطرف اتومبیل میدود)

بیف- «بابا چی آوردی؟ بگو ببینم چی برای ما خریدی؟»

ویلی- (در حالیکه میخندد و بامشت بشانه بیف میزند) «هیچی، به چیزی که لازم بود داشته باشین»

بیف- (بر میگردد و بیرون میرود) «هابی، چیه؟»

هابی- (از بیرون صحنه) «یه کیسه ی مشت زنی!»

بیف- «او!» بابا، چه خوب چیزیه!»

ویلی- «امضای جن تنی رو هم روش داره»

(هابی با یک کیسه ی مشت زنی بطرف صحنه میاید)

بیف- «راستی بابا از کجا میدونستی مایک کیسه ی مشت زنی میخواستیم؟»

ویلی- «برای تمرین بکس بهترین وسیله است»

هابی- (به پشت دراز میکشد و شروع بتکان دادن پاهاش میکند مثل

اینکه سوار دوچرخه است) «بابا ملتفت شدی داره وزنم کم میشه»

ویلی- (خطاب بهابی) «طناب بازی هم خیلی مؤثره»

ییف - «توپ فوتبال تازه ام رو دیدی؟»
ویلی - (در حالیکه توپ فوتبال را معاینه میکند) «این توپ نور از کجا گیر آوردی؟»

ییف - «معلم ورزشان گفت که موقع بیکاری تمرین کنم»
ویلی - «که اینطور! اونوقت این توپ رو همینطوری بتوداد؟»
ییف - «راستش رو میخوامی از گنجی توی اطاق ورزش برداشتم»
 (آهسته میخندد)

ویلی - (در حالیکه از دزدی پرسش می‌خندد) «زود پیر سر جاش بزار»
هاپی - «ییف، بهت گفتم که بابا از این کارها خوشش نیاد»
ییف - (با عصبانیت) «خیلی خوب می‌رم می‌زارم سر جاش»
ویلی - (در حالیکه می‌خواهد جلوی مشاجرهِی بچه‌ها را بگیرد و او را بطرف هاپی می‌کند) «الته، او باید بایک توپ حسابی تمرین بکنه. مگه اینطور نیست؟» (خطاب به ییف) معلم ورزش حتماً برای این ابتکار بتو تبریک می‌که»

ییف - «اوه بابا! او همیشه از این ابتکارات من خوشش میاد و بمن تبریک می‌که»

ویلی - «برای خاطر اینکه ترا دوست داره. اگر هر کس دیگه بجای تو بود این توپ را بی اجازه برمیداشت میدونی چه الم شنگه‌ای راه می‌فتاد؟ خوب بچه‌ها حالا از وضع خونه و مدرسه تعریف کنین»

ییف - «بابا، این دفعه کجا می‌خواهی بری؟ این مدت که شما نبودین ما خیلی تنها بودیم»

ویلی - (در حالیکه خیلی خوشحالست و هر دو دستش را دور گردن یکی از پسرهایش گذاشته بطرف گوشه‌ی صحنه می‌آید) «که خیلی تنها نبودین، ها؟»
ییف - «جای شما خیلی خالی مینمود»

ویلی - «راست می‌کین؟ می‌خوام براتون یه سری رافاش کنم. مبادا کسی بفهمه. من بزودی کار مستقلی گیر می‌آرم و دیگه احتیاجی ندارم بسافرت برم و شمارا تنها بزارم»

هایلی - «مثل عمو چارلی؟»

ویلی - «به، بهتر از کار عمو چارلی، برای اینکه عمو چارلی رو

مردم دوست ندارن، دوست دارن امانه خیلی زیاد»

ییف - «بابا، ایندفعه کجا مسافرت کرده بودین؟»

ویلی - «هیجا، جاده رو گرفتم و رفتم بطرف شمال تا پرویدنس

هم رفتم و در آنجا شهردار را ملاقات کردم»

ییف - «شهردار پرویدنس؟!»

ویلی - «در ایوون مهمونخونه نشسته بود»

ییف - «چی گفت؟»

ویلی - «هیچی، او گفت صبح بغیر، منم گفتم، آقای شهردار، چه

شهر خوبی دارین، بعدش هم باهم قهوه خوردیم. از اونجا رفتم و اتربری.

و اتربری شهر خیلی قشنگیه. مخصوصاً ساعت‌های دیواری بزرگی داره.

ساعت‌های و اتربری معروفه. اونجا مقدار زیادی جنس فروختم. از اونجا

بیوستون رفتم. بیوستون مهد انقلاب آمریکاست. شهر خیلی خوبیه. از اونجا

بدونتا شهر دیگه از نواحی ماساچوست رفتم. سری هم ببرتلاند و بانگورزدم

و به راست برگشتم خونه»

ییف - «اوه بابا، چقدر دلم میخواست یه سفر باشما همراه بودم»

ویلی - «تا بیستون حتم میریم»

هایلی - «قول میدین؟»

ویلی - «من و تو و هاپی سه نفری باهم راه میفتیم و من همه شهرها را بهتون

نشن میدم. آمریکا پر از شهرهای قشنگ و مردم خوب و سرشناسه. بچه

ها، همه مردم منور نیوانگلاندمی شناسن چه مردم خوب و نازنینی هستن!

وقتی هم شمارو با خودم ببرم همه جا از مون استقبال میکنن. میدونین چرا؟ برای

اینه که من خیلی دوست و آشنا دارم. من میتونم اتومبیل را تو خیابون نیوانگلاند

بزارم. با سبونها مثل اتومبیل خودشون نگهداری میکنن. این تا بیستون

میریم. خیلی خوب؟»

ییف و هاپی (باهم) «خیلی خوب، حتما میریم!»

ویلی - «شلوار شناها مون روهم باخود مون بر میداریم»

هایپی - «ماچمدانهای شمارا براتون میآریم»

ویلی - «اوه راستی چه بامزه میشه. من وارد تجارتخانه های بستون

میشم و شما پسرها چمدونام رو بیارین.»

ییف باطراف میپرد و باتوپ، باسکنتبال تمرین میکند.

ویلی - «تو وقت بازی دستپاچه میشی؟»

ییف - «نه، اگر شما اونجا باشین»

ویلی - حالا که تورو کاپیتن تیم کردن، تو مدرسه چی میکنی؟

هایپی - «هروقت زنگ تفریح میشه، یه عده دختر دنبالش میفتن»

ییف - (در حالیکه دست ویلی را میگیرد) «همین شنبه بابا، همین

شنبه، برای خاطر شما میخوام یک بازی عالی بکنم»

ویلی - (ییف را میبوسد) «باید خبر موفقیت تورودر بوستون

بررقام بکم»

برنارد باشلوار کوتاه وارد میشود. اوازیف کوچکترست. خیلی

جدی و مطیع بنظر میرسد. مثل اینکه کمی پریشانست. همسایه ییفاست.

برنارد - «ییف کجا هستی؟ توقرار بود امروز بامن درس

حاضر کنی»

ویلی - «اوه برنارد حالت چطوره؟ چرا اینطور رنگت پریده

و کم خونی؟»

برنارد - «عمو ویلی، هفته ی دیگه باید امتحان بدیم»

هایپی - (در حالیکه برنارد را بسوی خودش میکشد) «بیامشت بازی

کنیم برنارد»

برنارد - ییف، (رویش را ازهایپی برمیگرداند) ییف، گوش کن،

من شنیدم مستر برنهام میگفت اگر ییف امسال سرریاضیات کارکنه رفوزه

میشه. یه سال دیگرم توی این کلاس میمونه. من خودم شنیدم که این حرفهار امیزد

ویلی - «ییف، بهتره بری با برنارد درس حاضر کنی. زود باش برو»

برنارد - «من از خودم شنیدم»

ییف- «اوہ بابا، تو کفش های منو ندیدی.» (پایش را بلند میکنه که پدرش کفشش را ببیند)

ویلی- «عجب نقش قشنگی داره»

برنارد- (در حالی که عینکش را پاک میکند) «تنها نوشتن اسم دانشگاه ویرجینیاروی کفش کافی نیست که آدم در امتحان قبول بشه. ملتفت میشین عمو ویلی؟»

ویلی- (با عصبانیت) «توچی داری میگی؟ اوجق داره توه تا دانشگاه مجانی تحصیل بکنه، اونوقت میخواهن رفوزش بکنن؟»

برنارد- «من خودم از مستر برن بام شنیدم. میگفت..»

ویلی- «برنارد، اینطور بدشگون نباش.» (خطاب به پسر هاش)
«عجب کنه ای؟!»

برنارد- «خیلی خوب، ییف من توخونه منتظرت هستم.»

(برنارد بیرون میرود ویلی و ییف و هابی میخندند)

ویلی- «برنارد را تو مدرسه دوست ندارن. اینطور نیست؟»

ییف- «چرا دوست دارن. امانه خیلی»

هابی- «آره بابا، همین طوره»

ویلی- «مقصودم همینه. برنارد ممکنه بهترین نمره ها را تو مدرسه

بگیره. اما وقتی وارد جامعه شدو خواست کاربرا شروع کنه، میفهمی، شما خیلی از اون جلوتر میفتین. برای همینه که من همیشه شکر خدا را می کنم که شما اینطور قوی و ورزیده بار اومده این. ظاهر خیلی آراسته و جالب توجهی دارین. برای این که درد نیای امروز، هر کس ظاهر آراسته و دلپسندی داشته باشه، میتونه پیشرفت کنه. سعی کنین محبوب مردم واقع بشین هیچ جا در نمیونین. مثلا خود منو در نظر بگیرین، من هیچوقت لازم نیست برای دیدن یک خریدار در انتظار بمونم. همینقدر که میفهم ویلی لومان اومده، پیشوازم میان»

ییف- «حسابشون را رسیدی؟»

ویلی- «در پرویدنس بحسابشان رسیده و در بستان پدرشون را در آورده»

هاپی - (در حالیکه هنوز پشت سر پدرش دراز کشیده و پاهایش را تکان میدهد مثل اینکه دو چرخه میراند) «داره وزنم کم میشه، می بینی بابا؟»
لیندا وارد میشود، با قیافه ایام جوانی، روبانی بگیسوانش بسته است و زنبیلی پراز رختهای شسته در دست دارد. قیافه اش روشنت و در حالیکه نفس نفس میزند و منتظرست ویلی گزارش مسافرت و موفقیتهایش را باو بدهد)

لیندا - (در حالیکه کاملاً با نشاط و سر حالست) «هالو، عزیزم»

ویلی - «اوه جونی!»

لیندا - «اتو میلی شورلت خوب بود؟ خوب میرفت؟»

ویلی - «شورلت چیه؟ لیندا، راستی شورلت بهترین اتو میلیه که تا حالا ساخته شده» (خطاب به پسرانش) «از کی تا حالا قرار شده شما بایستین و بزارین مادرتون زنبیل رخت شسته را از پله ها بالا بیره؟»

بیف - «به، آلان میریمش بالا»

هاپی - «ماما، کجا باید ببریمش؟»

لیندا - «بیر بالا روی طناب آویزون بکن. بیف توهم برو پیش رفقات. زیر زمین پر شده از رفقای هم مدرسه ای تو، شلوغ کردن، منتظر تو هستن»

بیف - «وقتی بابا بر میگردد باید به خورده منتظر بمونم»

ویلی - (با علاقه و تحسین بیسرش نگاه میکند و میخندد) «بیف، بهتره بری پائین نشوونشون بدی چکار باید بکنم»

بیف - «باید بهشون بگم اطاق پائین رو جارو بکنم»

ویلی - «بیف، خیلی خوب کاریه»

بیف - (از آشپزخانه بیرون میرود. از توی راهرو رفقاییش را صدا میکند) «بچه ها، همتون مشغول بشین، اطاق پائین رو جارو بکنین. من الان پشتون میام»

صداهائی از زیر زمین شنیده میشود: «خیلی خوب، الان شروع میکنیم»

بیف - «جرج، سام و فرانک، شماها بیاین این پشت میخواستیم رختها را روی بند پهن کنیم.» (او وهایی زنبیل را جلو میآوردند)

لیندا - «چهجوری فرمانش را گوش میکنی؟»

ویلی - «آره دیگه این نتیجه ی تربیته. تربیت صحیح این نتیجه ها را میده. بهت بگم من میتونستم هزارها دلار جنس بفروشم ولی گفتم زودتر برگردم خونه»

لیندا - «اوه، همه در وهمسایه ها برای تماشای مسابقه ی باسکتبال جمع میشن. راستی چیزی فروختی؟»

ویلی - «پانصد قرص در پروید نس وهفتصد قرص در بستون فروختم»
لیندا - «نه، نشد. یه دقیقه صبر کن. من ممداد همراهم هست. مدادی از جیب پیش بندش در میآورد) پس حق الزحمه تو اینقدر میشود... دو یست دلار - اوه خدایا. دو یست دلار گیرت میاد؟!»

ویلی - «حقیقتش، هنوز حسابش را نکردم. اما...»

لیندا - «خوب چقدر معامله کردی؟»

ویلی - «در حدود صد وهشتاد قرص در پروید نس معامله کردم. نه، در حدود دو یست قرص مجموعاً در این مسافرت معامله کردم»
لیندا - (بدون تردید و معطلی) «دو یست قرص میشود... (حساب میکند)

ویلی - «مطلب اینه که سه تا از تجارتخونه های بستون برای صورت برداشتن از موجودیه اشون بسته بودن. اگر اینطور نبود من خیلی بیشتر معامله میکردم»

لیندا - «همین هم هفتاد دلار و چند سنت حق کمیسیون داره. خیلی خوبه»

ویلی - «خوب، چقدر مقروضیم؟»

لیندا - اولش که باید شونزده دلار بابت قسط یخچال بدیم»

ویلی - «چرا شونزده دلار؟»

لیندا - «پره بادبزنش شکست، یه دلار وهشتاد سنت هم بابت

تعمیرش باید بدیم»

ویلی - «آخه تازه درستش کرده»

لیندا - «نمیدونم دیگه . مردیکه میگفت اینا اولش همشون همین

جوره. یه خورده که کار بکنن بهتر میشن .»

(دوتائی بطرف آشپزخانه میروند)

ویلی - «امیدوارم دردسر برامون درست نکنه !»

لیندا - «از همه بیشتر برای این یخچال ها تبلیغات میکنن»

ویلی - «میدونم ماشین خیلی خوبیه، دیگه چه بولی باید بدیم؟»

لیندا - «نه دلارو شصت سنت باید برای ماشین رختشوئی بدیم. برای

جاروی برقی هم در پونزدهم ماه باید سه دلارونیم پردازیم. از بابت تعمیرات

سقف هم بیست و یک دلار دیگه باقی مونده»

ویلی - «دیگه چکه نمیکنه؟»

لیندا - «نه، خیلی خوب اونجارو تعمیر کردن. بابت کار بورا تور هم باید

مبلغی بفرانك پردازی»

ویلی - «من چیزی از اون بابت نمیدم . این شورت های لامنتی بهیچ درد

نمیخورن. باید ساختن این جور اتومبیلها روقدغن کنن»

لیندا - «خیلی خوب، در هر صورت سه دلارونیم باو بدهکاری. اگه همه اینها

را جمع کنیم درست صد و بیست دلار میشه . تا پونزدهم ماه باید صد و بیست

دلار بابت بدهکاریها مون پردازیم .»

ویلی - «صد و بیست دلار! خدایا اگر وضع کارو کاسبی بهتر نشه،

من نمیدونم این مبلغ را از کجا باید تهیه کنم؟

لیندا - «هفته ی آتیه بهتر میشه و تو معامله ی بیشتری میکنی»

ویلی - «هفته ی آتیه حتماً یه کاری میکنم . میرم هارتفورد . من در

هارتفورد خیلی مور - علاقه مشتریان هستم. لیندا، میدونی مطلب چیه، دیگه

مثل اینه که من نمیتونم نظر مشتریهای تازه تری رو جلب کنم

هر دواز آشپزخانه بطرف جلوی صحنه در اطاق پذیرائی میآیند.

لیندا - «بیخود از این حرفهای بیمعنی زن»

ویلی - «خودم ملتفت میشم. وقتی وارد میشم همه شون بمن میخندن»
لیندا - «چرا؟ چرا باید بتو بخندن؟ اینطوری صحبت نکن ویلی»
 ویلی بیک گوشه از صحنه میرود. لیندا هم بسوی آشپزخانه برمیگردد
 و در آنجا مشغول رفو کردن جوراب میشود
ویلی - «خودم علتش رو نمیدونم. فقط میفهمم که بمن توجهی نمیکنی
 و بی اعتنا رد میشی»

لیندا - «اما عزیزم وضع کاسبی تو خوبه، خیلی هم خوبه. تو هر هفته
 از هفتاد تا یکصد دلار در آمد داری»

ویلی - «اما لیندا برای همین مبلغ باید روزی ده تا دوازده ساعت
 کار بکنم. فروشنده های دیگر، نمیدونم چه کار میکنند؟ ولی میدونم زحمتشون
 از من کمتره. نمیدونم چکار باید بکنم من زیاد حرف میزنم. امروز اون فروشنده
 هائیکه چند کلمه بیشتر صحبت نمیکنن کارشون بهتره. مثلاً چارلی اینطوره.
 خیلی کم صحبت میکنه و همه احترامش میکنند»

لیندا - «تو که زیاد پر حرفی نمیکنی. تو خیلی با نشاط و خوش صحبتی.
 میخواهی با مشتریها صمیمانه رفتار بکنی»

ویلی - (در حالیکه میخندد) «چکار کنم؟ زندگی کوتاه و زود گذره.
 آدم باید شوخی بکنه. برای خاطر همین هم برای مشتریها لطیفه میگویم.
 (با خودش) من زیاد لطیفه میگویم» (خنده از صورتش محو میشود)
لیندا - «چرا؟ تو...»

ویلی - «من چاقم. من خیلی مضحکم. مردم خنده شون میگیره لیندا.
 من این موضوع را تا حالا برات نگفته ام. موقع عید میلاد مسیح بود من میخواستم
 مستراستوازت را ببینم یکی از فروشنده ها موقعیکه داشتم پیش یکی از
 مشتریها میرفتم چیزی گفت، یه چیز مسخره ای، گفت بین مثل شیرماهی میمونه،
 من مغفلش نکردم و با مشت زدم تو صورتش. من نمیتونم تحمل این حرفهای
 نیشدار را بکنم. هر کی باشه جلوش درمیا. اما میدونم مشتریها از دیدن من
 خنده شون میگیره. از این موضوع خودم باخبرم»

لیندا - «اما عزیزم ...»

ویلی - «من باید برای این موضوع به فکری بکنم. ممکنه لباسم خوش ترکیب نباشه. در هر صورت باید به فکری بکنم»

لیندا - «عزیزم، تو از همه‌ی مردهای دنیا خوش اندام‌تر و خوش لباس‌تری»

ویلی - «نه لیندا، ببخودی تعریف منونکن»

لیندا - «تو برای من اینطوری هستی. (کمی مکث میکند) در نظر من خوش اندام‌ترین مردها هستی» (از بیرون صدای خنده زنی شنیده میشود. ویلی توجهی نمیکند ولی لیندا بخوبی خنده را میشنود.)

لیندا - «راجع به پسرهایم، ویلی خیلی کم هستن کسانی که مثل تو مورد پرستش پسرانشون باشن. هیچکس مثل تو مورد پرستش و علاقه پسرهایش نیست»

(در این موقع نوای موسیقی با حالتی رام نشدنی و بسیار حساس توأم با خنده ممتد زنی شنیده میشود ویلی بشدت تحت تأثیر این موسیقی قرار گرفته و یک نقطه تاریک در گوشه‌ی خانه متوجه میشود و بتدریج در نور سبزرنگی قیافه زنی نمودار میگردد. لیندا هنوز در آشپزخانه نشسته و مشغول وصله کردن جورابهایش میباشد. ویلی سراسر صحنه را میپیماید. حواسش کاملاً متوجه زنیست که بطرف او میآید این زن میخندد و مثل اینکه همانند قیقه از پوشیدن لباسهایش فارغ شده است یکدقیقه از خندیدن نمیایستد. بتدریج که ویلی بوی نزدیکتر میگردد. قیافه لیندا نیز بهمان ترتیب که از خاطر ویلی بیرون میرود محو میگردد ولی کاملاً ناپدید نمیکردد. در حقیقت با آنکه اکنون ویلی کاملاً نزدیک آن زن شده و بقیافه اش نگاه میکند هنوز سرگرم صحبت کردن با لینداست)

ویلی - (با هیجان و حساسیت فراوان) «تو بهترین زها هستی، لیندا تو یارو همدم من هستی. آیا این موضوع را میدونی؟ وقتی بین راه هستم بعضی وقتها میلم میکشد که ترا در آغوش بگیرم و از بوسیدن لذت ببرم. برای اینکه از تنهایی دلم میگیره. مخصوصاً وقتی کار و کاسبی چندان خوب نیست و منم به نفر هم صحبت گیر نیارم باهاش درد دل بکنم. بعضی وقتها

احساس میکنم. هیچ کاسبی حسابی نمیکنم، نمیتونم وسیله‌ی راحتی ترا فراهم آورم. یاسر انجامی، سروسامونی برای برای پسرهام تهیه کنم. (در حالیکه خنده‌های زن کم کم خاموش میشود، ویلی این سخنان را میگوید. زن خودش را در آئینه و رانداز میکند) خیلی نقشه‌ها دارم که باید انجام بدم ...»

زن - برای من؟ ویلی، من ترا بلند کردم
ویلی - (باخوشحالی) «تو منو بلند کردی؟»

زن - (این زن تقریباً همسن ویلی است و قیافه خوشایندی دارد)
«بله من اینکار رو کردم، من پشت میز نشسته بودم و هرروز فروشنده‌ها را میدیدم اما تواز همه‌ی اونها خوش صحبت تر و با مزه تر بودی. راستی باهم بهمون خیلی خوش میگذرد اینطور نیست؟»

ویلی - «البته (اورا در آغوش میگیرد) چرا میخوای باین زودی بری؟»

زن - «ساعت دو شده ...»

ویلی - «نه، بیا اینجا!» (اورا بطرف خود میکشد)

زن - «... نه، باعث رسوائی خواهرم میشه، کی برمیگردی؟»

ویلی - «اوه ممکنه تا دو هفته دیگه، راستی میانی منو ببینی؟»

زن - «آره حتماً میام. تو منو میخندونی و من از تو خوشم میاد. (دستهایش را بدور گردن ویلی حلقه میکند و اورا میبوسد) بنظر من تو مرد خیلی دوست داشتنی هستی»

ویلی - «که تو منو بلند کردی، ها؟»

زن - «آره دیگه، چون تو مرد خیلی با مزه و خوبی هستی و خیلی شوخیهای خوشمزه میکنی»

ویلی - «خیلی خوب، دفعه دیگه که میام بوستون حتماً تو رو میبینم»

زن - «منم معطل نمیکنم و زود بامشترها آشنات میکنم»

ویلی - (در حالیکه با دست پشت زن میزند) عزیزم - جانم!

زن - (با ملایمت بصورت او میزند و میخندد) «تو منو میکشی ویلی،

(ویلی یکدفعه او را در آغوش میفشارد و بشدت میبوسد) تو منو میکشی. خیلی از جورابه‌های سوقاتی ممنونم. من دوست دارم خیلی جوراب داشته باشم. حالا دیگه خداحافظ، شب بخیر»

ویلی - «شب بخیر.

زن - «خداحافظ ویلی!»

زن بقیه‌قه میافتد و خنده‌اش باخنده لیندا درهم میآمیزد سپس قیافه‌ی زن در تاریکی محو میگردد.

در اینموقع دوباره محوطه آشپزخانه بامیز و وسط آن روشن میشود. لیندا هنوز پشت صندلی نشسته است ویلی متوجه میشود که لیندا مشغول وصله کردن یک جفت از جورابه‌های ابریشمی خودش میباشد.

لیندا - «ویلی، تو خوش قیافه‌ترین مردها هستی.»

ویلی - (در حالیکه از جای قبلی بطرف لیندا حرکت میکند) من همه امیدواری و دلگرمیم بتوست لیندا، من ... »

لیندا - «عزیزم، تو وضعیت خیلی خوبه و شاید بهتر از ..»

ویلی - (در حالیکه متوجه وصله کردن او میشود) «اون چیه؟»

لیندا - «هیچی دارم جورابه‌ها رو وصله میکنم. این روزها آنقدر جوراب گرون شده ...»

ویلی - (با عصبانیت در حالیکه جورابه‌ها را ز دست لیندا میگیرد) «من نمیخوام تو این خونه تو جوراب وصله کنی، بنداز اینارو دور» لیندا جورابه‌ها را در جیش میگذارد.

برنارد - (در حالیکه با عجله وارد میشود) «او کجاس؟ اگر نیاد درس بخونه ...»

ویلی - (در حالیکه با ناراحتی و اوقات تلخی زیاد بطرف جلوی صحنه می‌آید). «تو جوابهارو بهش میرسونی؟»

برنارد - «من حرفی ندارم. ا مادر امتحانات نهائی نمیتونم. ممکنه منو توقیف بکنن و از امتحان محروم بشم»

ویلی - «کجا رفته؟ من شلاقش میزنم. شلاقش میزنم»

لیندا- «ویلی، بهتره اون توپ فوتبال روهم بیره بزاره سر جاش
اون کار خوبی نبود»

ویلی - «بیف کجا رفته؟ برای چی بی اجازه چیزی برمیداره؟»
لیندا- «با دخترها هم خیلی باگستاخی رفتار میکنه. ویلی، مادرهای
دخترها، همشون ازش میترسن»

ویلی- «من شلاقش میزنم»
برنارد- «اتومبیل روهم با اینکه تصدیق نداره سوار میشه»
صدای خنده زن شنیده میشود.

ویلی- «خفه شو!»
لیندا- «همه مادرها ...»

ویلی- (خطاب بطرف زنی که هنوز میخندد ولی دیده نمیشود) «خفه شو!»
برنارد- (در حالیکه یواش یواش عقب رفته و از در خارج میشود) «مستر
برن بام میکه ...»

ویلی- «برو بیرون از اینجا!»
برنارد- «اگر درست و حسابی بدرس نجسبه در ریاضیات رفوزه
میشه» (بیرون میرود)

لیندا- «راست میگه. ویلی تو باید ...»
ویلی- (در حالیکه بزنش تغییر میکند) «نه پسر من هیچ عیبی نداره!.
تو میخواهی او مثل برنارد به گوشه کز کنه و بلوله؟ پسر من باشخصیته،
بازوقه ...»

در حالیکه این صحبتها را میکند، لیندا با چشمان اشک آلود از آشپزخانه
بطرف اطاق پذیرائی میرود. ویلی تنها در آشپزخانه میماند و بتدریج پژمرده
و افسرده حال میشود و چشمانش بسوئی خیره میماند. دیگر از درختان و منظره
طبیعی خبری نیست. دوباره شب است و خانه ویلی با عمارت بلند پشت آن
پدیدار میشود. ویلی تنها در آشپزخانه ایستاده و با خودش حرف میزند

ویلی - «این چه اتهامیه؟ راستی خیلی بد شد! چی دزدیده؟ او
هرچی برداشته پس میبره. مگه اینطور نیست؟ برای چی دزدیده؟ من

بش چی گفته ام ؟ من در تمام عمرم یادم نیامد بپرسم از این چیزها یاد داده باشم . من همش میگفتم کارهای پسندیده بکنه .»

هایی بایژاما از اطاق خواب بیرون آمده و روی پله ها ایستاده . ویلی یکدفعه متوجه حضور وی در روی پله ها میشود .

هایی - «بریم بابا ، بریم دیگه»

ویلی - (در حالیکه پشت میز آشپزخانه مینشیند) «چرا بایستی لیندا کف اطاقها را تمیز بکنه؟ هر دفعه که موزائیکهای کف اطاق رو برق میندازه حالش بهم میخوره او خودش این موضوع رو میدونه»

هایی - «هیس! ناراحت نباش . چرا امشب برگشتی؟»

ویلی - «من امروز خیلی ترسیدم . نزدیک بود در یونکرز یه بچه رو زیر بکنم . خدایا من چرا با برادرم بآلسکا نرفتم؟ برادرم راستی یه نابغه است . هر کاری میکنه با موفقیت همراهه . چه اشتباهی کردم اون دفعه همراهش نرفتم . او خیلی اصرار کرد که باهاش برم»

هایی - «خوب ، حالا دیگه فایده نداره حرف ...»

ویلی - «چی میگگی ؟ اون وقتی شروع بکار کرد فقط خودش بود و لباسهای تنش . حالا صاحب چندتا معدن الماس شده»

هایی - «راست میگگی ؟ خیلی دلم میخواست بدونم چه جورى این همه دارائی نصیبش شده»

ویلی - «هیچ چیز عجیب و سری نیست . او میدونست چی میخواد ، رفت عقبش و بالاخره پیدااش کرد . بیست و یکساله بود رفت عقب اون کار ، رفت توی جنگل ، وقتی برگشت آتیه اش کاملاً تأمین شده بود . دنیا مثل یه صدف مروارید ، اما این صدف رو روی تشک رختخواب نیشه باز کرد!»

هایی - «بابا ، من که گفتم بزودی کاری میکنم تواز زحمت کشیدن تا آخر عمر راحت بشی»

ویلی - «تو با این چندرغاز در آمدت میخواهی منوا از زحمت کشیدن نجات بدی؟! تو با این هفتاد دلار که تو هفته میگیری باید مخارج آپارتمان ، اتومبیل و عیاشیهات رو تأمین بکنی . کجاش دیگه برای کمک من میرسه ؟

بعدا امروز نتونستم از یونکرز جلوتر برم . شماچی میکنین ؟ بفکرچی هستین ؟ من دیگه نمیتونم اتومبیل بروم .»

چارلی ، همسایه‌ی خانه‌ی پهلویی ویلی نزدیک در آشپزخانه ظاهر میشود . او مردیست باهیکل بزرگ ، حرکاتش سنگین است و خیلی کم حرف میزند . در حرفهائیکه میزند علیرغم خشونت و تندى یکنوع شفقت و دلسوزی و در این موقع بخصوص ترس و ناراحتی وجود دارد . او روی بیژامه اش لباس دیگری پوشیده و کفش راحتی پیادارد . وارد آشپزخانه میشود .

چارلی - «اتفاقی نیفتاده ؟ خبری نشده ؟»

هایپی - «نه ، چارلی اتفاقی نیفتاده ...»

ویلی - «چه خبره ؟»

چارلی - «من سروصدائی شنیدم ، فکر کردم ممکنه اتفاقی افتاده باشه . نمیتونیم یه فکری برای دیوارها بکنیم ؟ شما اینجا عطسه میکنین توخونه‌ی من کلاه از سرم میپره !»

هایپی - «بابا بیابیم بخوابیم . بیابیم»

چارلی بهای اشاره میکند که از اطاق بیرون برود .

ویلی - «توبرو بخواب . من حالا خوابم نیما»

هایپی - (خطاب بویلی) «پس دیگه آرام باشین خوب» (خارج میشود)

ویلی - «چطور شد اینجا اومدی؟»

چارلی - (در حالیکه روی یک صندلی پشت میز آشپزخانه مقابل ویلی می‌نشیند) «نتونستم راحت بخوابم . مثل اینکه احساس سوزشی در قلبم میکنم»

ویلی - «علت اینه که بلد نیستی چه جوری غذا بخوری»

چارلی - «من با دهانم غذا میخورم»

ویلی - «نه ، تو بیسوادی . تو باید درباره ویتامین‌ها و خواص مواد غذائی یه چیزائی بدونی»

چارلی - «بیا به خورده بازی کنیم. از مسافرت بیرون خسته شده‌ای»

ویلی - (با تردید و دودلی) «خیلی خوب، ورق آوردی؟»

چارلی - (در حالیکه یک دست ورق از جیبش بیرون می‌آورد) «آره، باخودم آوردم. مقصودت از ویتامین‌ها چیه؟»

ویلی - (در حالیکه ورق می‌دهد) «از کشفیات علم شیمیه او نااستخوانهای تورو محکم میکنن»

چارلی - «آره، اما سوزش قلب با استخوان چه ربطی داره؟»

ویلی - «چی بیخود حرف می‌زنی؟ تو هیچ از این مسائل سر در نمی‌آوری»

چارلی - «خوب ناراحت نشو»

ویلی «در باره چیزیکه هیچ اطلاع نداری بیخود صحبت نکن»

(شروع بی‌بازی میکنند. کمی بعد)

چارلی - «چرا بابا این زودی برگشتی؟»

ویلی - «اتومبیل به عیبی پیدا کرده بود»

چارلی - «اوه! (کمی مکث میکند) من می‌خواستم به سفر تا

کالیفرنیا برم»

ویلی - «دروغ می‌گی!»

چارلی «به کار خوبی می‌خواهی؟»

ویلی - «من الان مشغول کار هستم. چند دفعه بهت گفتم. (پس از

کمی مکث) مقصودت چیه؟ می‌خواهی به کاری برای من پیدا کنی؟»

چارلی - «خواهش میکنم ناراحت نشو»

ویلی - «از این حرفهای تو ناراحت میشم»

چارلی - «من هیچ دلیل در اینکار نمی‌بینم. تو که همش نمیتونی

با این وضع پیش بری»

ویلی - «من کار خیلی خوب دارم (پس از کمی مکث) برای چی

هر روز بلند میشی میانی اینجاست؟»

چارلی - «می‌خواهی برگردم؟»

ویلی - (پس از کمی مکث، در حالیکه قیافه‌اش افسرده است) «من

از این کار سر در نمی آورم. دوباره میخواند بر کرده تکرار. مقصودش از این کار چه؟

چارلی - «بزارش بیره»

ویلی - «چارلی، آخه من، هیچی نمیتونم بهش بدم. جیمم بکلی خالیه. آه در بساط ندارم»

چارلی - «اون که از گرسنگی نمی میره. هیچکس از گرسنگی نمی میره. فراموش نکن بزار بره پی کارش»

ویلی - «پس دیگه به چی دلخوشی داشته باشم؟ چه جوری فراموش بکنم؟»

چارلی - «زیاد بخودت سخت میگیری... بجهنم که گذاشت رفت. وقتی بطری میفته میشکنه که آدم نباید عزا بگیره»

ویلی - «برای تو خیلی آسونه که اینطوری صحبت بکنی»

چارلی - «نه برای منم خیلی آسون نیست. اما بالاخره چکار میشه کرد؟»

ویلی - «سقف تازه اطلاق پذیرائی رو دیدی؟ تازه دادم تعمیر کردن»

چارلی - «آره، خیلی خوب درست کردن. راستی درست کردن این سقفها هم برای من حکم معنائی رو داده. راستی چه جوری درستش کردی؟»

ویلی - «به چه دردت میخوره؟»

چارلی - «خیلی خوب، حالا بگو ببینم»

ویلی - «میخواهی سقف تازه درست بکنی؟»

چارلی - «من چه جوری میتونم سقف درست بکنم؟»

ویلی - «پس ترا بخدا چرامنو اینقدر اذیت میکنی؟»

چارلی - «باز که ناراحت شدی!»

ویلی - «مردیکه نتونه ابزار دست بگیره مرد نیست. تو هیچ بدرد نمیخوری»

چارلی - «ویلی. این حرف هارا بمن نزن»

در همانحالیکه چارلی آخرین کلمات جمله پیشین را میگفت، موسیقی

تازه ای بگوش میرسد و هماهنگ نوای موسیقی شخص تازه ایرا می بینم که بتدریج پدیدار میشود و نزدیک ویلی میایستد، این قیافه برادر بزرگ ویلی است که در ذهنش مجسم میگردد. البته قیافه ایست که چندین سال پیش داشته و ویلی هم او را با همان قیافه قدیمی می بیند چمدانی در دست دارد و ساعت مچی اش نگاه میکند و باطراف خود که بنظرش آشنا می آید نظر می افکند. اینجا همان بروکلین چندین سال پیش است. در قیافه برادر ویلی سنگدلی و بیعاطفگی مخصوصی دیده میشود. خیلی از وضع خودش راضی و مغرور و از سرنوشتش مطمئن است. سنش نیز از پنجاه گذشته است.

چارلی او را نمی بیند ولی متوجه یکنوع ناراحتی و حواس پرتی ویلی میشود. او تا بحال بارها نظیر این حالت را در ویلی دیده است.

ویلی - « من، من خیلی خسته شده ام. »

چارلی - « خوب، بازی رو ادامه بده، عوضش خوب خوابت میبرد

منو با سم بن صدا کردی ؟ »

(بن ساعتش نگاه میکند)

ویلی - « خیلی عجیبه، مثل اینکه یه دقیقه ی پیش توشبیه برادرم، بن

بودی، من یاد او افتادم »

بن - « من چند دقیقه بیشتر نمیتونم صبر کنم » (شروع بگردش و نظاره ی اطراف میکند. چارلی و ویلی هم ببازی خودشان ادامه میدهند)

چارلی - « ویلی، تو از اون موقع تا حالا ازش خبر نداری.

اینطور نیست ؟ »

ویلی - « لیندا بتونگفت ؟ چند هفته ی پیش به نامه ازش داشتیم

که از افریقا فرستاده بود. از قرار معلوم برادرم مرده »

چارلی - « که اینطور ! »

بن - (در حالیکه زیر لب میخندد) « خوب، که اینجا برو کلینه ؟ ها؟ »

چارلی - « ممکنه به خورده از ارزش بتو برسه »

ویلی - « نه، هفت تا پسر ازش باقی مونده، من فقط به دفعه

فرصت خوبی برایم پیش او آمد که باهاش »

بن - « ویلیام ، من باید به ترن برسم. چند تیکه ملك در آلاسکاست
باید یکیشون را بدست بیارم »

ویلی - « مطمئناً اگر اون موقع باهاش بالاسکا رفته بودم، الان
وضع خیلی باحالا فرق داشت . »

چارلی - « میرفتی اونجا از سرما خشک میشدی. بازیت رو بکن »

ویلی - « چی داری میگی ؟ »

بن - « ویلیام تو آلاسکاشانس پولدار شدن خیلی زیاده، تمجب میکنم
چرا نمیخواهی همراه من بیایی ؟ »

ویلی - « البته که اونجا فرصت های خوبی گیر میاد »

چارلی - « چی ؟ »

ویلی - « اون یگانه مردی بود که میشناختم و میتونست راه کار را
پیدا کنه »

چارلی - « کی ؟ »

بن - « حال برو بچه ها چطوره ؟ »

ویلی - « (در حالیکه میخندد و پولهای وسط را جمع میکند) خیلی
خوب ، خوبن »

چارلی - « امشب خوب بازی میکنی ؟ »

بن - « مادرمون باتو زندگی میکنه ؟ »

ویلی - « نه ، او خیلی وقته مرده »

چارلی - « کی ؟ »

بن - « حیف شد ، مادرمون نمونه ی يك زن شایسته ای بود »

ویلی - « (خطاب به چارلی) چی ؟ »

چارلی - « پرسیدم کی مرده ؟ »

بن - « از پدرمون خبر نداری ؟ »

ویلی - « (با حالت عصبی) مقصودت چیه که میپرسی کی مرده ؟ »

چارلی - « (در حالیکه پولهای وسط را میبرد) در باره کی داشتی

صحبت میکردی ؟ »

بن - « (در حالیکه بساعتش نگاه میکند) ویلیام ساعت هشت و نیمه »

ویلی - (مثل اینکه بخواهد خودش را از آن گرفتاری فکری نجات دهد با عصبانیت دست چارلی را نگه میدارد) «نوبت منه»

چارلی - «من تـك خال انداختم ...»

ویلی - «اگر بلند نیستی بازی کنی من بیخودی پولم را بتو نمیبازم.»

چارلی - (در حالیکه بلند میشود) «بغدا من تـك خال روانداختم»

ویلی - «بسه دیگه، حوصله ام سر رفته»

بن - «مادر مون کی مرد؟»

ویلی - «خیلی وقت پیش. از موقعیکه توهنوز بلند نبودی ورق بازی کنی»

چارلی - (ورقها را جمع میکند و بطرف در اطاق میرود) «خیلی

خوب، دفعه دیگه من به دست ورق با پنج تا تـك خال میآرم»

ویلی - «من اون جوری بازی نمیکنم»

چارلی - (بطرف او بر میگردد) «تو باید از خودت خجالت بکشی»

ویلی - «چی گفتی؟»

چارلی - «همین که گفتم» (خارج میشود)

ویلی - (در حالیکه در را عقب سر او بشدت بهم میزند) «مردیکه نفهم و

بیسواد»

بن - (در حالیکه ویلی با عجله و عصبانیت از آشپزخانه بطرف او

میآید) «خوب، که تو ویلیام هستی»

ویلی - (در حالیکه با برادرش دست میدهد) «بن! من خیلی وقته در

انتظار توهستم. چه جوابی آوردی؟. چو جوری اون کارو کردی؟»

بن - «اوه داستانی داره»

لیندا وارد میشود در حالیکه زنبیل رختهای شسته را در دست دارد.

قیافه اش مثل چند سال پیش است

لیندا - «تو هسی بن؟»

بن - (با مهربانی) «عزیزم حالت چطوره؟»

لیندا - «این همه مدت کجا بودی؟ ویلی همه اش منتظر بود و تعجب

میکرد چرا تو ...»

ویلی - (در حالیکه بایحوصادگی لیندارا کنار میزند) «بابا کجاست؟»

توباهاش نرفتی؟ چه جوری شروع بکار کردی؟»

بن - «حقیقتش روبگم اول، بگو بینم تا کجاش یادت مونده؟»

ویلی - «خوب، من به بچه کوچکی بودم، سه یا چهار سالم بود ...»

بن - «سه سال و یازده ماهت بود»

ویلی - «بن، عجب حافظه ای داری!»

بن - «من در عین حال بچند کار مشغول هستم و هیچوقت هم دفتر و سیاه

نگاه ندارم»

ویلی - «یادم میاد زیر واکن نشسته بودم، کجا بود؟، نبراسکا نبود؟»

بن - «نه در داکوتای جنوبی بود. من اون موقع به دسته گل صحرائی

بهت دادم»

ویلی - «یادم میاد توی بهجاده طولانی راه افتادی»

بن - (میخندد) «من داشتم میرفتم پدرمون راتو آلاسکا گیر بیارم»

ویلی - «حالا کجاست؟»

بن - «دراون سن و سال من از جغرافی سردر نمیآوردم و چند روز

بعدش فهمیدم که بجای شمال دارم میرم طرف جنوب. برای همین هم بود که

آخرش سراز افریقا درآوردم»

لیندا - «از افریقا!»

ویلی - «از ساحل طلا!»

بن - «مرکز معادن الماس»

لیندا - «معادن الماس!»

بن - «آره عزیزم. اما چند دقیقه دیگه بیشتر وقت ندارم ...»

ویلی - «نه صبر کن، بچه ها، بچه ها، بیاین. (بیف و هایبی

ظاهر میشوند) بچه ها گوش کنین، این بن، عموی شماست. مرد خیلی بزرگیه.

بن راجع بکارهاش با بچه ها هم صحبت کن»

بن - «خیلی خوب، بچه ها، من هفده ساله بودم رفتم داخل جنگل و وقتی

بیست و یک ساله شدم از اونجا اومدم بیرون. (میخندد) و بشکر خدا پولدار

شده بودم»

ویلی - (خطاب بیسرانش) «متوجه شدین درباره چی باشما صحبت میکردم؟ آدم ممکنه خیلی فرصتهای خوب گیریاره»
 بن - (درحالیکه ساعتش نگاه میکند) «من قراره روز سه شنبه این هفته به نفر رودر کچیکان بینم»

ویلی - «نه، بن نرو، خواهش میکنم درباره پدرمون هم صحبت کن. من میخوام پسران بدونن چه پدر بزرگ زرنگی داشتن. اونچه یادم میاد به مردیه باریش بلند. من تو دامن ماما نشسته بودم. همگی دور آتش جمع شده بودیم و صدای موسیقی گوشنوازی هم میومد»

بن - «اون صدای فلوت بود. پدرمون فلوت میزد»

ویلی - «آره همینطوره، داشت فلوت میزد»

نوا ی موسیقی پرهیجان و بانشاطی شنیده میشود.

بن - «پدرمون آدم بزرگو ماجراجویی بود. نمیتونست به جا بند بشه. مثلاً تازه در بستن منزل گرفته بودیم یکدفعه همه اهل منزل رو میریخت توی واگون و راه میفتاد. از این سر امریکاتا اون سر میرفتیم از اها یو، ایندیاناه، میشیگان، ایلینوی و همه ایالات غربی رد میشدیم. توی شهرها توقف میکردیم و پدرمون فلوتها یوا که بین راه ساخته بود میفروخت او آدم هنرمند و با ذوقی بود. باچند تیکه ابزار در یک هفته آنقدر کاسبی میکرد که به آدم «شل تو دریه عمر هم نمیتونه»

ویلی - «منم میخوام درست همونطور پسرهام رو تربیت کنم. خیلی بااستقامت و قوی باریان و همه جا مردم اونارو دوست داشته باشن»

بن - «راستی؟ (خطاب به ییف) هرچی محکمتر میتونی بزن اینجا (بامشت بشکمش میزند)

ییف - «اوه، نه، آقا!»

بن - (حالت بکسورها را بخود میگیرد) «یا، بیاجلو بزن بینم»
 (میخندد)

ویلی - «ییف بروجلو، برونشونش بده چقدر زور داری»

ییف - «خیلی خوب» (مشتهایش را گره میکند و بجلو میرود)

لیندا - (خطاب به ویلی) «عزیزم، چرا باید دعوا بکنه؟»

بن- (در حالیکه بایف مشت بازی میکند) «خوب بازی میکنه . پسر
باجر تیه!»

ویلی- «بن ، پسرم چطوره ؟»

هایی- «بیف، یه ضربه چپ بزنی»

لیندا- «چرا دعوا میکنی ؟»

بن - «خیلی خوب پسر یه» (ناگهان بالاسرش میایستد و چترش را
بالای سر بیف نگه میدارد بطوریکه نوک تیز چتر نزدیک چشمان بیف
قرار میگیرد)

لیندا- «بیف سرت را بر گردون!»

بیف- «وای!»

بن- (در حالیکه زانوان بیف را نوازش میکند) «هیچوقت بایه آدم
غریبه اینطور دعوا نکن . با این ترتیب تونمیتونی سالم از جنگل بیرون
بیایی. (وسپس در حالیکه دست لیندا را میگیرد و تعظیم میکند) لیندا، خیلی
خوشحالم و افتخار دارم از اینکه ترا دیدم»

لیندا- (در حالیکه دستش را بر روی آردست بن بیرون میآورد و میترسد)
«امیدوارم درسفر بهتون خوش بگذره»

بن - (خطاب به ویلی) امیدوارم کاروبارت روز بروز بهتر بشه .
راستی چکار میکنی؟»

ویلی- «فروشنده گی»

بن- «اوه! اره یادم اومد» (دستش را بعلامت خدا حافظی از همگی
بلند میکند)

ویلی- «نه، بن. من نمیخوام تو فکر کنی ... (بازوی بن را میگیرد
که چیزی را با او نشان بدهد) اینجا برو کلینه. میدونم حالا کاروکاسبی زیاد
نیست اما ما شکار هم میکنیم»

بن- «راست میگی؟ حالا فصل شکاره؟»

ویلی- «اوه آره. اینجا روباه و خرگوش فراوانه. برای همین هم
هست که اومدم اینجا خونه گرفتم. بیف میتونه هروقت بخواد یکی از این
درختهارو ببره و ازش استفاده کنیم. بچه ها، زود برین اونجا که دارن ساختمون



میکنن به مقداری خاک و شن بیارین. میخوایم همین امروز ایوان جلوی
خونه را درست کنیم. بن اینجا رانگاه کن»

ییف - «خیلی خوب»، بابا، هاپی بیادوتائی بریم
هاپی - (در همان حالیکه باتفاق ییف بطرف ساختمان تازه حرکت
میکنند) «بابا فهمیدی من وزنم را کم کرده ام؟»
چارلی باقیافه چند سال پیش در حالیکه شلوار کوتاهی بیادارد وارد
میشود هنوز پسرها نرفته اند

چارلی - «گوش کن، اگر این بچه ها بازم از اون خاکها بدزدن،
مستحفظ اونجا به پاسبان خبر میده»
لیندا - (خطاب به ویلی) «نزار یف...»
(بن خنده بلندی میکند)

ویلی - «تومیباس میدیدی هفته پیش چه الوار خوبی آوردن. اقلاده
دوازده تاتیکه خوب از توش درمیآد، خودش خیلی قیمت داره.»

چارلی - «نرش کن، اگر اون مستحفظه...»

ویلی - «گور پدر مستحفظه میفهمی؟ من میخوام دوتا پسر نترس

داشته باشم.»

چارلی - «ویلی، زندانها همه پر از همین پسرهای نترسه»

بن - (در حالیکه بادیست به پشت ویلی میزند و به چارلی میخندد)
 ویلی - (در حالیکه باخنده بن هماهنگ میشود) «چارلی، باقی پاچه
 شلوارت کجاس؟»

چارلی - «زنم این شلوار رو خریده»
 ویلی - «حالا فقط چیزیکه لازم داری یه چوگان گلف بازیه. برداری
 بری بالا، بگیری بخوابی (خطاب به بن) پهلون بزرگیه! این باپسرش بر نارد
 دو تائی نمیتونن یه میخ بکوبن»
 بر نارد - (در حالیکه میدود و بسرعت داخل میشود) «مستحفظ عقب
 سر یف کرده!»

ویلی - (با عصبانیت) «ساکت باش، او چیزی نمیدزده»
 لیندا - (با پریشانی و ناراحتی در حالیکه بطرف بر نارد متوجه میشود)
 «کجاس؟ بیف عزیزم!» (خارج میشود)
 ویلی - (در حالیکه بطرف سمت چپ صحنه میرود و از بن دور میشود)
 «هیچی نشده (خطاب به چارلی) چطور شده؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟»
 بن - «پس ربا جرئتیه. خیلی خوبه»

ویلی - (باخنده) «اوه آره این بیف اعصابش از فولاده»
 چارلی - «نمیدونم چطور شده. همکارم که اهل نیوانگلانده تازه
 از سفر برگشته، سرو صورتش خونیه. اون بالاها کتکش زدن مجروح شده.»
 ویلی - «از این اتفاقها زیاد میفته. منم از این چیزها سرم اومده»
 چارلی - (باطعنه و کنایه) «خوشحالم از اینکه این حرف رو میشنوم.
 ویلی، بعدا بیایه خورده ورق بازی کنیم. من میخوام از اون پولهاییکه در
 پورتلاند گیت اومده بیرم.» (به ویلی میخندد و خارج میشود)
 ویلی - (رویش را بطرف بن بر میگردد) «وضع کار و کاسبی خیلی
 بده، خطر داره. اما البته نه برای من»

بن - «وقتی برگشتم، قبل از اینکه بافریقا بروم چند روزی
 اینجا میمونم»
 ویلی - (با میل و اشتیاق) «راستی حالا نمیتونی چند روزی اینجا بمونی.»

من بتو خیلی احتیاج دارم میدونی، من اینجا کارم خوبه. اما، پدرم وقتی مرد من کوچک بودم و هیچوقت فرصت نشد باهاش صحبت کنم و هنوز در باره خودم احساس میکنم...»

بن - «من دیرم میشه . باید هرچه زودتر بترن برسم»
آنها در ابتدا و انتهای صحنه قرار دارند .

ویلی - «بن ، میخوام ی خورده راجع پسرهام باهات صحبت کنم
میبینی حاضرین برای خاطر من همه کار بکنن . اما من ...»
بن - «ویلیام پسرهای تو خیلی خوب هستن . تو شانس آوردی .
فوق العاده پسرهای خوبی هستن»

ویلی - (در حالیکه از این تعریف برادرش خوشحال شده است)
«اره بن . خیلی خوشحالم که این تعریفهارو از زبان تو میشنوم . میدونی
بعضی وقتها میترسم مبادا اونهارا حسابی نکرده باشم . بن ، راستی چه
جوری باید اونهارو تربیت کنم . چه چیزهایی باید یادشون بدم ؟»
بن - (در حالیکه روی هر کلمه صحبتش تکیه میکند و بالحن گستاخ
و مؤذبانهای) «ویلیام ، موقعیکه من وارد جنگل شدم هفده ساله بودم
و وقتی بیرون آمدم بیست و یکساله شدم . و آنموقع دارا و پولدار بودم ؛»
(در تاریکی قسمت راست خانه از نظر ناپدید میشود)

ویلی - «... آن موقع پولدار بود . همین موضوعه که میخوام پسرانم
خوب ملتفت بشن ! وارد جنگل بشن ! عقب پول در آوردن و پولدار شدن
برن . پس من درست فکر میکردم ! درست تربیتشون کردم»

بن رفته است . دوباره نمای خانه و عمارت بلند پدیدار میشود . اما
ویلی هنوز با خودش دارد صحبت میکند . در اینموقع لیندا بالباس خواب
وربدو شامبر وارد آشپزخانه شده عقب ویلی میگردد . سپس بطرف در
خانه میرود و بیرون را نگاه میکند و ویلی را آنجا مییابد . بطرفش میرود
ویلی بزنش نگاه میکند لیندا قیافه پیر زنان را دارد

لیندا - «ویلی ، ویلی عزیزم چطور شده ؟»

ویلی - «حق با من بود»

لیندا - «پنیر خوردی؟ (ویلی نمیتواند جواب بدهد) خیلی دیره . عزیزم، بیا بریم بخوایم»

ویلی - (در حالیکه بسوی آسمان نگاه میکند) «آدم باید گردش بشکته تا بتونه به ستاره تو این حیاط ببینه»

لیندا - «نیمائی بریم تو؟»

ویلی - «اون ساعت جیبی الماس نشون چطور شد؟ بادت میاد اون دفعه که بن از افریقا برگشت یه ساعت جیبی که روش الماس نشون بود بمن داد؟»

لیندا - «عزیزم تو اون ساعت رو گرو گذاشتی. دوازده سیزده سال پیش که یف میخواست بامکاتبه درس رادیو بخونه تو ساعت رو گرو گذاشتی»

ویلی - «اوه یادم آمد. عجب چیز قشنگی بود. من به خورده قدم میزنم»

لیندا - «آخه کفش سرپائی پات کردی»

ویلی - (در حالیکه بسمت راست خانه راه میفتد) «حق بامن بود! من راست میگفتم! (در حالیکه از جلوی لیندا رد میشود سرش را تکان میدهد و میگوید) «چه مرد باعرضه ای بود! میشد باهاش به خورده صحبت کرد. حق بامن بود»

لیندا - (در حالیکه ویلی را صدا میکند) «ویلی، میدونی کفش سرپائی پوشیدی؟! ویلی در پشت ساختمان از نظر ناپدید میشود در این موقع یف بایژامه از پلکان پائین آمده و وارد آشپزخانه میگردد

یف - «بیرون چکار میکنه؟»

لیندا - «هیس!»

یف - «خدای بزرگ! ماما از کی تا حالا بابا اینطوری شده؟»

لیندا - «هیچی نگو. صدات رو میشنوه»

یف - «آخه چطور شده؟ چه اتفاقی براش افتاده؟»

لیندا - «چیزی نیست. فردا صبح حالش خوب میشه»

ییف - «نیتونیم کاری بر اش بکنیم؟»

لیندا - «اوه عزیزم خیلی کارهاست که باید انجام بدیم . اما حالا کاری از دستمون ساخته نیست . برو بخواب»
 هایی از اطاق خواب بیرون میآید و از بلیکان سرازیر شده و روی یکی از پله ها می نشیند

هایی - «ماما، من تا حالا نشنیده بودم که بابا اینقدر داد بزنه»
 لیندا - «بیشتر از اینورها بیا، میفهمی حال بابات خیلی وقته بده . (روی صندلی پشت آشپزخانه می نشیند و شروع بدوختن آسترکت شوهرش میکند)

ییف - «ماما ، چرا تا حالا تو کاغذ برای من از این موضوع چیزی ننوشتی؟»

لیندا - «چه جوری میتونستم برات بنویسم ؟ سه ماه بود که اصلا آدرست را نمیدونستم»

ییف - «من یه جا نمیتونستم باشم . با وجود این هر جا بودم بفکر تو بودم . ماما خودت که میدونی»

لیندا - «عزیزم میدونم . اما بابات خیلی دلش میخواست از تو یه کاغذی داشته باشه و از وضع کاروبارت با اطلاع باشه . او امیدوار بود کار تو بهتر شده باشه»

ییف - «بابا همیشه حالش اینجوری بد میشه؟»

لیندا - «موقع هائیکه تو میائی خونه، حالش بدتر میشه»

ییف - «وقتی من میام خونه؟»

لیندا - «ووقتی که کاغذت میرسه و خبر میدی که میخواهی بخانه بیایی خنده از لبانش دور نمیشه و متصل از آینده تو صحبت میکنه . در این طور مواقع حالش خیلی خوبه . پس از آن هرچی موقع او مدنت نزدیکتر میشه حالش بدتر میشه . تا بالاخره وقتی میرسی اینجا ، شروع میکنه بایراد گرفتن و عصبانی شدن از دست تو . من گمون میکنم علتش این باشه که اونمیتونه ، نیتونه اونطوریکه باید درد دلشو بهت بگه . راستی چرا شما دوتا از همدیگر بیزارین؟ علتش چیه؟»

بیف - (در حالیکه میخواهد از جواب دادن خودداری کند) «ماما، نه، من اینطوری نیستم»

لیندا - «توتا وارد خانه میشی باهم دعواتون میشه»

بیف - «من علتش رو میدونم. من سعی میکنم تغییری در این وضعیت بدم. ماما، من کوشش میکنم رابطمون خوب بشه. میفهمی؟»

لیندا - «میخواهی خیلی خونه بمونی؟»

بیف - «نمیدونم. میخوام به کمی این دورورها بگردم ببینم کاری گیر میارم یا نه»

لیندا - «بیف تو نمیتونی همش بیکار بگردی. بالاخره باید سرو سامونی بگیری»

بیف - «ماما، من نمیتونم خودم رو بجائی پابند کنم. نمیتونم به یه زندگی یکنواخت پای بند بشم»

لیندا - «بیف، مرد که نمیتونه مثلیه پرنده اینور و اونور بیره. بالاخره باید بجائی دلبستگی پیدا کنه»

بیف - «موهات... (موهای مادرش را نوازش میکنند) ماما موهات سفید شده»

لیندا - «اوه، از موقعیکه تو وارد دبیرستان شدی موهای من داشت سفید میشد، حالا دیگه رنگشون هم نمیکنم. سفیدش بیشتر معلوم شده»

بیف - «دوباره موهات رو رنگ بکن. خیلی خوب؟ من نمیخوام مادر نازنینم پیر شده باشه»

(تبسمی میکند)

لیندا - «تو پسر عجیبی هستی. تو خیال میکنی میتونی یکسال خونه راول کنی بری و.. تو باید متوجه باشی یه روز که بر میگردی و در میزنی ممکنه تو این خونه آدمهای غریبه باشن»

بیف - «چی داری میگي؟ ماما توهنوز شصت سالت هم نشده»

لیندا - «خوب پدرت رو چی میگي؟»

بیف - (بالکنت) «پدرم هم هنوز زیاد پیر نشده»

هایپی - «اوبابا را خیلی دوست داره»

لیندا - «ییف، عزیزم تو اگر دلت بحال پدرت نسوزه پس برای من هم هیچ محبتی نداری»

ییف - «چرا، مامان ترا خیلی دوست دارم»

لیندا - «نه، تو نمیتونی مرادوست داشته باشی درحالیکه میدونی من چقدر بیدرت علاقمندم (با گریه) پدرت در نزد من عزیزترین مرد دنیا است و من نمیزارم کسی باعث سرافکندگی و ناراحتی خیالش بشود. پسر من، تو باید همین حالا تصمیم خودت رو بگیری، دیگه بیش از این تأمل جایز نیست. یا اون پدرت هست و تو باید احترام پدری را بجای باری یا اینکه دیگه باین خونه بانزاری. من خودم میدونم که کنار آمدن با پدرت خیلی سخته. هیچکس بهتر از من این مطلب را نمیدونه. اما...»

ویلی - (از قسمت چپ ساختمان درحالیکه میخندد داد میزند) «اوی! اوی! بیفوی!»

ییف - (راه میافتد که بدنبال پدرش برود) «این چه مرگشه! چرا داد میگذشت؟» (هایپی جلویش را میگیرد)

لیندا - «نرو، پیش پدرت نرو»

ییف - «بیخودی ازش دفاع نکن. اون همیشه تورو واداشته کف اطاقها را پاک کنی. هیچوقت به مثقال هم احترام برای تو قائل نبوده»

هایپی - «او همیشه بماما احترام ...»

ییف - «تو بیخودی چی میگی؟ از کجاش خبر داری؟»

هایپی - (باخشونت و تند خلقی) «مواظب باش پدرت بی احترامی نکنی»

ییف - «اور شخصیت نداره. چارلی هیچوقت اینکارها رو نمیکند. هیچوقت تو خونه خودش به همچی الم شنگه ای راه نمیندازه»

هایپی - «چارلی هیچوقت ناراحتیهائی مثل پدرمانداشته، و اگر هم داشت هرگز نمیتونست تا این اندازه مقاومت بکند»

ییف - «خیلی ها هستن که وضعشون از ویلی لومان بدتره. من خودم

بچشم خودم دیدم»

لیندا - «خیلی خوب، پس برو چارلی را پدرخودت بدون، تونمیتونی اینکارو بکنی. میتونی؟ من نمیگم پدرت آدم برجسته ای است. ویلی لومان هیچوقت نتوانست پول و ثروت زیادی. بچنگ بیاره. اسمش هم هیچوقت تو روزنامه ها چاپ نشده ویه شخصیت عالی و بی نظیر هم نبوده. اما هرچی باشه آدمه، یک انسانه. براش اتفاق خیلی ناگواری افتاده و حالش اینجور بد شده. حالا باید مواظبش بود. نباید بزاریم مثله آدم بیصاحب بیفته و بیره. ما باید خیلی مواظبش باشیم. ازش پرستاری بکنیم. تو گفتی پدرت دیوونه شده، بهش بی احترامی کردی»

ییف - «من مقصودی نداشتم بی اختیار...»

لیندا - «نه، خیلی از مردم خیال میکنند پدرت شعورشو از دست داده و دیوونه شده. اما تودیکه نباید این خیالرو بکنی. خیلی آسونه علت این تغییر حال پدرترو بفهمی. پدرت دیگه خسته شده و بنیه وقوه ای براش نمونده»

هایپی - «آره، همینطوره»

لیندا - «یه آدم معمولی هم مثل یه آدم برجسته بالاخره یه روز بنیه وانرژییش تموم میشه. پدرت الان سی و شش سال تمومه برای این شرکت داره کار میکنه و باعث شده اجناس شرکت در شهرهای خیلی دور معروف بش و مشتری پیدا کنه و حالا سریبری، آخر عمری، حقوقش رو توقیف کردن»

هایپی - (از روی اوقات تلخی) «بابا، من از این موضوع خبر نداشتم»

لیندا - «تو که هیچوقت راجع باین موضوع چیزی نپرسیدی. حالا که به خورده پولت را هم جای دیگه خرج میکنی، اصلا بفکر پدرت هم نیستی و هلت از این بابت شورش نمیزنه»

هایپی - «اما من ماه گذشته پول بهت ...»

لیندا - «پارسال موقع عید میلاد پنجاه دلار دادی. خبرنداری خرج تعمیر منبع آب گرم نود و شش دلار و پنجاه سنت شد. الان پنج هفته است که پدرت:

درست مثل یه فروشنده تازه کار که هیچ جا نمیشناسنش

بیف - «اون حرومزاده های نمك بحروم!»

لیندا - یعنی اونا از پسرهایم بدترن؟ وقتی جوون بود و میتونست فعالیت بکنه و برای شرکت، معاملات زیاد بکنه، دوستش داشتن و خاطرشو میخواستن. ولی حالا بیشتر دوستان قدیمش، اونائیکه مشتریهای همیشگیش بودند و موقع کسادی بازار ازش جنس میخریدن، یا مردن و یا متقاعد شدن اون وقتها روزی پنجشش معامله در بوستون میکرد ولی حالا باید چمدون نمونه اجناس رو از توی اتومبیل در پیاره و دوباره بزاره سر جاش. جنسهارو نشون بده و بدون نتیجه در چمدون رو بینده همین هم باعث شده که حالاتاب و توانش تموم بشه، حالا بجای معامله مجبوره همش حرف بزنه. از اجناس تعریف بکنه، بامشتریها صحبت بکنه، اما هیچ خریدار نداره. هزار کیلومتر با اتومبیل راه میره و وقتی به اون شهریکه میخواست میرسه. هیچکس اورو نمی شناسه، همه جا ناشناسه، هیچکس دیگه ازش استقبال نمیکنه اونوقت باید دید چه حالی بهش دست میده وقتی بر میگردد دوباره هزار کیلومتر میرونه تا میرسه خونه در حالیکه به شاهیه هم کاسبی نکرده! دیگه چه انتظاری دارین چرا نباید با خودش حرف بزنه. در صورتیکه میره از همسایمون چارلی هفته ای پنجاه دلار قرض میکنه و بمن میگه این حقوق شرکته که تازه گرفته! تاجقدر دیگه میتونه این وضع دوام پیدا کنه؟ تاکی؟ میدونین من برای چی اینجا نشسته ام و معطل چی هستم؟ اونوقت شما بمن میگیین او شخصیت نداره، او آدم حسابی نیست! آدمی که تمام عمرش برای راحتی و سعادت شما زحمت کشیده، کی باید اجر این زحماتش رو بگیره؟ این نتیجه زحماتشه که در شصت و سه سالگی بینه پسرهایش، پسرهای رو که از جون خودش بیشتر دوست داشته، یکیشون یه آدم هرزه و هیچکاره ...»

هایی - «ماما!»

لیندا - «همینه که میگم. غیر از اینه؟» (خطاب بیف) «کجا

رفت اون محبت و علاقه ای که بیدرت داشتی؟ شما دو تا که اینقدر باهم صمیمی بودین، تو که هر شب باتلفن یکساعت قربون صدقه اش میرفتی و از دوری

تو به دقیقه آروم نداشت!

بیف - خیلی خوب ماما، من همین جا تو اطاقم زندگی میکنم، میگردم به کاری هم گیرمیارم. و از پدرم هم کناره نمیگیرم که باعث ناراحتیش نشم. خیلی خوب، بسه دیگه»

لیندا - «نه بیف فائده نداره تو اینجا باشی و متصل با پدرت دعوا کنی»

بیف - «یادت باشه که او منو از خونه بیرون کرد»

لیندا - «چرا اینکارو کرد. من هیچوقت علتشو نفهمیدم»

بیف - «برای اینکه من میدونم اون بهمین صاف و سادگی نیست و غل و غشی تو کارش هست و اونم نمیخواد کسی ازین موضوع خبردار بشه»

لیندا - «درچه کارش غل و غش داره؟ مقصودت چیه؟»

بیف - «هیچی، فقط همه رو تقصیر من نزار، این به سری بین من و او نه، بیشتر ازین چیزی نمیتونم بگم»

حالاً من میرم میخوابم (بطرف پلکان راه میافتد)

لیندا - «نه، اینطوری حالش بهتر نمیشه»

بیف - (در حالیکه از نزدیک پله با اوقات تلخی رویش را بر میگردداند)

«من ازین شهر بدم میاد با وجود این همین جا میمونم. دیگه از من چی میخواهی؟»

لیندا - «بیف، پدرت داره میمیره»

هاپی با اضطراب فوق العاده متوجه مادرش میشود

بیف - (بعد از کمی مکث) «چرا داره میمیره؟»

لیندا - «میخواست خودش رو بکشه»

بیف - (با وحشت فراوان) «چه جور؟»

لیندا - «من یک دقیقه خیالم از جانب او راحت نیست»

بیف - «مقصودت چیه؟ مگه چطور شده؟»

لیندا - «یادت میاد برات نوشتم که او دوباره تصادف کرد؟ درماه

فوریه این اتفاق افتاد»

بیف - «خوب. دیگه چی؟»

لیندا - «از طرف شرکت بیمه بازرس اومد و تحقیقات کرد. بعداً

بن گفتن که دلایل زیادی در دست دارن که نشون میده که تموم اون تصادفهای
پارسال، هیچکدامش تصادف غیر عمدی نبود»

هایپی - «چه جور می‌تونن این حرفو بزنین؟ این دروغه»
لیندا - «از قرار معلوم پای زنی درمیونه که...» (نفسی میکشد)
ییف - «باتندی و تعجب» «کدوم زن؟»

لیندا - «... و این زن...»

لیندا - «چی گفتی؟»

ییف - «هیچی، صحبتتو بکن»

لیندا - «الآن چی گفتی؟»

ییف - «هیچی، فقط پرسیدم کدوم زن؟»

هایپی - «چیه؟، موضوع زن چیه؟»

لیندا - «آره، اینطور معلوم میشه که اون زن داشته روی اون جاده
راه میرفته و اتومبیل پدرتونو دیده، اون زن میگه، که اصلاً اتومبیل
خیلی آهسته میرفت و در موقع بروز حادثه هم ترمز نکرده. وقتی نزدیک پل
کوچک وسط جاده رسیده، عمداً اتومبیل را به نرده کنار پل زده، فقط
شانس آورده که رودخونه خیلی گود نبوده و اونو غرق نکرده»

ییف - «اوه، گمون میکنم باز هم خوابش برده و این اتفاق افتاده»

لیندا - «گمون نمیکنم خوابش برده باشه»

ییف - «چرا؟»

لیندا - «ماه گذشته... (در اینجا باز حمت صحبت میکند) اوه بچه
ها، خیلی برای من مشکله این موضوعها رو بگم. او بنظر شمایه آدم احمقی
میاد ولی من بهتون میگم او از خیلیها بهتر و خوشقلب تره. (در اینجا گریه اش
میکیرد و اشکهایش را پاک میکنه) من داشتم فیوز برق را نگاه میکردم
یک دفعه چراغها خاموش شد. من رفتم تو زیر زمین و دیدم پشت جعبه فیوز برق
یک تیکه لوله لاستیکی کوتاه بو کوک افتاقاً بیرون افتاده بود»

هایپی - «راست میگی؟»

لیندا - چیز کوچکی بسرش وصل شده بود. من فوراً فهمیدم. بعد

هم دیدم که سرلوله گاز آب گرم عوض شده»

هایپی - (باعصبانیت) «این خبیث...»

ییف - «اونو ورش داشتی؟»

لیندا - «من، من خجالت میکشم. چه جوری میتونم این مطلب رو بهش بگم؟ هر روز صبح میرم پائین و اون تیکه لوله لاستیکی رو بر میدارم. اما وقتی بر میگردد خونه میرم میزارم سر جاش. چه جوری میتونم با این کار بهش توهین بکنم؟ نمیدونم چکار بکنم. من به دقیقه خیالم از جانب او راحت نیست. هر روز در انتظار هستم مبادا به بلای سر خودش بیاره، میدونم، من همه فکرهائی که تو کله اش هست میدونم. او بنظر شما قدیمی و احمق میاد. اما باید بدونین که او تموم عمرش رو برای خاطر شما زحمت کشیده و حالا شما باهاش اینطوری رفتار میکنین» (در این موقع روی صندلی خم شده و در حالیکه صورتش را در میان دستمالش پوشانده است گریه میکند)

ییف، بخدا قسم، زندگی او دست شماست»

هایپی - (خطاب به ییف) «احمق بیچاره حالا راضی شدی؟»

ییف - (در حالیکه مادرش را میبوسد) «خیلی خوب، جونم، حالا همه چیز دستگیرم شد. من خیلی سست و بیغیرت بوده ام خودم هم میدونم. من همین جا میمونم. من قسم میخورم. من عقب به کاری رومیگیرم. (جلوی پای مادرش زانو میزند و بدنش از شدت هیجان و پشیمانی میلرزد) میدونی چیه؟ من نمیتونم به به کار بچسبم. نه اینکه سعی نکنم. چرا، از این بیعد خیلی کوشش میکنم که سرو سامونی بگیرم»

هایپی - «حتما میمونی، اشکال سراینه که تو دل بکار نمیدی و سعی

نمیکنی محبت مردم رو بخودت جلب بکنی»

ییف - «خودم میدونم، من...»

هایپی - «مثل موقعیکه پیش هاریسون کار میکردی باب هاریسون میگفت تو بهتر از همه کار کنانش هستی. اما خودت کارهای احمقونه میکنی، مثلاً تو ای آسانسور مثل این آدمهای مسخره سوت میزنی»

ییف - (باعصبانیت رو به هایپی میکند) «خوب، مقصودت چیه؟ بعضی

وقتهدالم میخواد سوت بز نم»

هایپی - «خودت میدونی، آدمیکه توی آسانسور سوت بز نه، نمیتونه

مورد احترام رئیسش باشه و متصدی یه کار مهمو بامسئولیت بشه»

لیندا - «خیلی خوب، حالا باهم یکی بدو نکنین»

هایپی - «یامثل موقعیکه وسط روز کار روول میکنی ومیری عقب

شناو آب تنی»

بیف - (درحالیکه باز عصبانیتش زیادشده) «خوب، تو این کاررو

نمیکنی؟ توهیچوقت از زیر کار در نمیری؟ مخصوصاً وقتی روز خوبی هم باشه؟»

هایپی - «چرا، اما من نمیزارم کسی بفهمه»

لیندا - «بچه ها!»

هایپی - «موقعیکه من میخوام از کار قاجاق بشم، اگر رئیس ازهر

کدوم از رفقا سراغ منوبگیره اونا قسم میخورن، همین الان بیرون رفته و

موضوع را ماست مالی میکنن. بیف، دلم نمیخواد این موضوع رو بتو

بگم، ولی باید بدونی که عده زیادی تورا ناشی و بیدست و پا میدونن»

بیف - (با عصبانیت) «گور پدرشون!»

هایپی - «خیلی خوب، گور پدرشون! اما اگر میخواهی از این کارها

بکنی، خودت رولونده»

لیندا - «هایپی، هایپی!»

بیف - «من هیچ اهمیت نمیدم مردم در باره من چی میگن اونا چندسال

پیدرم خندیدن و اوناو مسخره کردن. تو خودت علتش رو میدونی؟ برای اینکه

ما با این شهر و این وضعیت جور در نمیائیم ما باید توی هوای آزاد کار بکنیم،

مثلا نجاری بکنیم، یه نجار حق دارد هر وقت میلش میکشه سوت بز نه»

ویلی از طرف چپ وارد خانه میشود.

ویلی - «پدر بزرگمون هم کارش از ما بهتر بود (آنها متوجه او

میشوند) شما هیچوقت آدم نمیشین من مطمئنم که برنارد تو آسانسور

هیچوقت سوت نمیزنه»

بیف - «اما بابا تو خودت سوت میزنی»

ویلی - «من هیچوقت در عمرم یاد ندارم در آسانسور سوت زده باشم
 کی می‌گه من در کار تجارت شایستگی ندارم و ناشی هستم؟»
 بیف - «بابا، من مقصودم این نبود. حالا خواهش میکنم سر این موضوع
 دوباره عصبانی نشی»
 ویلی - برگرد برو طرف مغرب، نجاری بکن، گاوچرانی بکن،
 هر کار میلته ...»

لیندا - «ویلی، او همین الان میگفت ...»
 ویلی - «من شنیدم چی گفت»
 هابی - (در حالیه میکوشد پدرش را آرام کند) «بابا، حالا برو بریم»
 ویلی - بمن می‌خندن! آره؟ برو تجارتخونه فیلن، برو پیش هاب،
 اسلاتری، توبستون. اسم ویلی لومان روبیار واو نوقت بین من چه اسم و
 رسم و احترامی دارم»

بیف - «خیلی خوب، بابا»
 ویلی - «آره من آدم مشهوری هستم»
 بیف - «خیلی خوب»
 ویلی - چرا تو همیشه بمن توهین میکنی؟»
 بیف - «من هیچوقت حرف بدی نزد (خطاب به لیندا) من حرفی زدم؟»
 لیندا - «ویلی مطمئن باش اون هیچ حرف بدی نزده»
 ویلی - (در حالیکه بطرف اطاق پذیرائی میرود) «خیلی خوب، شب
 بخیر، خدا حافظ»

لیندا - ویلی، عزیزم، او همین حالا تصمیم گرفت...»
 ویلی - (خطاب به بیف) «اگر فردا از ولگردی خسته شدی، سقف
 اطاق پذیرائی رو که تازه درست کردم رنگ بزن»
 بیف - «من فردا صبح زود میرم»

هابی - «بابا، او می‌خواهد بره بیل اولیور رویینه»
 بیف (در حالیکه می‌خواهد با احتیاط صحبت کند) «او همیشه میگفت
 حاضره بمن کمک کنه. من می‌خوام وارد کاری بشم، گمون میکنم او حاضر باشه

وسائلسو برام فراهم کنه»

لیندا «راستی این فکر خوبی نیست؟»

ویلی - «تو حرفش ندو. این که مهم نیست، تونیو یورک پنجاه نفر هستن که حاضر میشن بیف کمک بکنن (خطاب بیف) اولیور، مغازه اجناس ورزشی داره؟»

بیف - «آره گمون میکنم بتونم اونجا کاری پیدا کنم. از این کارها به چیزی سرم میشه»

ویلی - «تو اجناس ورزشی رو بهتر از اسپالدینک می شناسی. خدایا چه فکر خوبی! چقدر میخواد بهت حقوق بده؟»

بیف - «نمیدونم. من هنوز اورو ندیدمش، اما...»

ویلی - «پس راجع به چی صحبت میکنی؟»

بیف - (در حالیکه باز عصبانی میشود) هیچی، فقط گفتم فردا میخوام برم اورو ببینم»

ویلی - (رویش را بر میگردد) «دو باره حسابهای پیشکی کردی!»

بیف - (در حالیکه از پله ها بالا میرود) «ای خدا! من میرم میخوابم»

ویلی - (در حالیکه اورا صدامیزند) «توی این خونه کفر نکو!»

بیف - (در حالیکه میگردد) «از کی تا حالا اینطور مقدس شدی؟»

هایو - (در حالیکه سعی میکند جلوی آنها را بگیرد) «یه دقیقه

صبر...»

ویلی - «بامن اینطوری حرف نزن، من نمیتونم تحمل کنم»

هایو - (در حالیکه بیف را نگه میدارد فریاد میزند) «یه دقیقه صبر

کنین. یه فکری بنظرم رسیده. یه فکر عملی و بدر بد بخور. بیف، بیا اینجا بیا

درباره این موضوع باهم صحبت کنیم. گمون میکنم فکر خوبی باشه. آخرین

دفعه ای که در فلوریدا بودم، این فکر بخاطر من رسید که اسبابهای ورزشی

بفروشم. حالا صحبت تو دوباره منو باین فکر انداخت بیف، من تو میتونیم

باهم نمایشگاه اسبابهای ورزشی باز کنیم .»

ویلی - «خوب فکریه!»

هایپی - «صبر کن! مادوتا تیم باسکتبال درست میکنیم. دوتا تیم واترپولو تشکیل میدیم باهم بازی میکنیم. مثل اینکه یک میلیون دلار خرج کرده باشیم برامون شهرت و معروفیت میآره. دو برادر! برادران لومان! ما میتونیم همه جا نمایش بدیم و بالای میدون مسابقه، اعلانات بزرگ آویزون کنیم و روش بنویسیم برادران لومان، اونوقت میتونیم اسبابهای ورزشی هم بفروشیم!»

ویلی - «این فکر خیلی خوبیه. یک میلیون دلار قیمت داره!»

لیندا - «چقدر خوبه!»

ییف - «من در این قسمت باتو موافقم»

هایپی - «حسنش هم اینه که صورت کاسبی و کارهم نداره. مادو باره میتونیم تو زمین بازی کنیم...»

ییف - (با علاقه) «آره، این فکر...»

ویلی - «یک میلیون دلار -»

هایپی - «تو هم ییف دیگه از این کار خسته نیستی. دوباره میتونیم دورهم باشیم. همون زندگی خوش قدیمی، دوستی و صفا و به رنگی دوباره تکرار میشه. و اگر هم تو دلت بخواد بری شنا بکنی یا کار دیگه ای داشتی، میتونی بری، بدون اینکه کسی از تو انتقاد بکنه و تواز کارت عقب بیفتی»

ویلی - «برین تو دنیا اسم در کنین. شما دو تا برادر اگر باهم

باشین میتونین تو دنیا مشهور بشین»

ییف - «هایپی، من فردا صبح میرم اولیور را میبینم. اگر بتونیم این نقشه رو...»

لیندا - «شاید کارها داره روبه...»

ویلی - (در حالیکه خیلی خوشحال شده است خطاب ب لیندا) «اینقدر تو حرف آدم ندو» (خطاب ب ییف) «اما وقتی پیش اولیور میری، کت ورزشی و شلوار کشادت را نبوشی!»

ییف - « نه، من .. »

ویلی - « لباس مرتب و تمیز بپوش. وقتی پیشش میری سعی کن کمتر صحبت کنی و جدیتر باشی »

ییف - « اولیور منودوست داره. او همیشه منودوست داشته »

لیندا - « آره، او از تو خیلی خوش میآد »

ویلی - « (خطاب لیندا) » کمی ساکت باش! « (خطاب ییف)

خیلی جدی باش تو برای کار کوچکی پیشش نمیری. میخواهی ازش مقداری پول بگیری. خیلی آرام و جدی و متین باش همه از آدم لوده خوششون میآد اما هیچکس بچنین آدمی پول قرض نمیده »

هاپی - « ییف، منم سعی میکنم مقداری پول تهیه کنم. مطمئنم

که میتونم »

ویلی - « بچه‌ها، من برای شما آتیه خوبی میبینم. گمون میکنم

دیگه دوران ناراحتیهاتون تموم شده اما یادتون باشه، همیشه نظرتون بلند باشه. اگر نظر بلند باشین کارتون ترقی میکنه. راستی ییف چقدر میخواهی ازش بگیری؟ تقاضا کن پونزده تا بده »

ییف - « نمیدونم ... »

ویلی - « دیگه نگو، نمیدونم، بچه‌ها اینطور صحبت میکنن. مردی که

میخواه پانزده هزار دلار پول بگیره اینطوری صحبت نمیکنه. »

ییف - « ده تا، گمون میکنم کافی باشه »

ویلی - « اینقدر کوتاه نظر نباش. تو همیشه بچیزهای کم قانع بوده‌ای

بارو حیه قوی و شاد وارد شو. قیافه‌ات گرفته نباشه. یکی دوتا از اون صحبت های با مزت بکن. سعی کن ظاهر خیلی شاد و امیدوار کننده‌ای داشته باشی. صحبت‌هاییکه میکنی زیاد مهم نیست. طرز گفتن اهمیت داره. میدونی امروز بظاهر آدم خیلی توجه میکنن. آدمیکه شخصیت دلپذیری داشته باشه همه جا کارش پیش میره. »

لیندا - « اولیور همیشه نسبت بییف نظر خوبی داشته »

ویلی - « میزاری حرف‌رو بز نم ؟ »

ییف - «بابا اینطور سر ماما داد نزن»

ویلی - (باعصبانیت) «من داشتم باتو حرف میزدم. مگه اینطور نبود؟»

ییف - «من خوشم نیاد تو همیشه سر ماما اینطور داد بکشی. دارم بهت می‌گم»

ویلی - «توی این خونه تو چی می‌خواهی؟ چکاره‌ای؟»

لیندا - «ویلی...»

ویلی - (بطرف او بر میگردد). «اینقدر ازش پستی نکن. خدا لعنتش کنه»

ییف - (باخشم وعصبانیت) «اینقدر سرش داد نزن»

ویلی - (در حالیکه یکدفعه بخودش می‌آید و بنظر میرسد که پشیمان شده‌است) «سلام مرابه اولیور برسون. ممکنه هنوز منو بشناسه» (از اطاق بیرون می‌رود)

لیندا - (در حالیکه صدایش آهسته و آرامست) «چرا دوباره باهاش پر خاش کردی؟ تودیدی وقتی راجع بکارو آتیه خودت صحبت میکردی، چقدر او خوب و دوست داشتنی بود (بطرف ییف می‌رود) «برو بهش شب بخیر بگو. نزار با اوقات تلخی بخوابه»

هایپی - «آره، ییف بیا بریم»

لیندا - «آره جونم. برو بهش شب بخیر بگو. بایک کلمه میتونی خوشحالش بکنی. برو (بطرف در می‌رود و بطرف پلکان متوجه میشود) «ویلی، پیژامات رو تودستشویی آویزون کردم»

هایپی - (در حالیکه توجهِش بطرف درِ پست که لیندا از آنجا بیرون رفته) «چه زن خویبه! اصلاً از روز اول مثل اینکه گلش رو توی قالب بخصوصی ریختن. میدونی ییف؟»

ییف - «بابا دیگه حقوق نمی‌گیره! خدایا! فقط به کمیسیون کیرش میاد»

هایپی - «خوب، دیگه کارش نمیشه کرد. بابا که دیگه مثل روزهای

جوونیش نمیتونه چیز بفروشه و فعالیت بکنه. تو باید قبول کنی که او آدم خیلی خوب و خوش قلبیه»

بیف - (مصمانه) «ده دلار بمن قرض بده. میخوام یک کراوات بخرم، میدی؟»

های - «آره. من میبرمت یه جا، کراواتهای خوبی داره. یکی از پیراهن های راه راه منو فردا بیوش»

بیف - «ماما موهاش سفید شده. بدجوری پیروشکسته شده. من فردا صبح حتماً میرم اولیوررو می بینم و یه کاری ...»

های - «بیا بریم بالا. این موضوع رو به بابا بگو. بزار یه کاری کنیم دوباره خوشحال بشه»

بیف - (در حالیکه بشدت بهیجان آمده است) «میدونی. باده هزار دلار چکارها میشه کرد!»

های - «صحبت های امیدوار کننده ایست. من اولین دفعه ایست که همون اعتماد و امیدواری چند سال پیش را در تومی بینم (در حالیکه از اطاق پذیرائی بیرون میروند) تو با من یه جا زندگی میکنی. هر کدوم از اون دخترها را هم خواستی بمن بگو کارت نباشه ... (این صحبت های آخری بسختی شنیده میشود، آنها از پلکان بالا میروند که باطاق خواب پدرشان بروند) **لیندا** - (وارد اطاق خواب میشود. ویلی در اطاق مهمانخانه است. لیندا در حالیکه رختخواب شوهرش را مرتب میکند خطاب باو میگوید) «یه کاری برای این دوش نمیتونی بکنی؟ چیکه میکنه»

ویلی - «توی این خونه یه دفعه همه چیز خراب میشه. این لوله های لعنتی رو هم معلوم نیست چه جوری درست میکنن. من تازه اینارو کار گذاشتم ... (صدایش نامفهوم میشود)

لیندا - «من فکر میکنم اولیور بیف رو هنوز میشناسه. تو فکر میکنی هنوز یادش باشه؟»

ویلی - (در حالیکه پیژاما پوشیده و از حمام بیرون میآید) «یادت باشه این چه حرفهایه میزنی. مگه دیوونه شدی؟ اگر تا حالا بیف پیشش مونده بود خیلی کارش خوب شده بود صبر کن تا اولیور اورو ببینه.»

ویللی وارد درختخواب میشود، بیف و هابی وارد اطاق خواب پدرشان میشوند، بعد از (کمی مکث)

ویللی - (صحبش را قطع میکند و متوجه بیف میشود) «خیلی از این فکریکه داری خوشحالم»

هابی - «میخواه بشما شب بخیر بگه . آشتی بکنین»

ویللی - (خطاب به بیف) «آره برو حتماً این کار رو بکن . حالا چی میخواستی بمن بگی ؟»

بیف - «هیچی بابا، آروم باش ، شب بخیر خدا حافظ » (بر میگردد که برود)

ویللی - (در حالیکه نمیتواند جلوی خودش را بگیرد) «وقتی باهاش صحبت میکنی ، اگر اتفاقاً چیزی از روی میز افتاد پائین مثلاً بسته ای ، چیزی ، مبادا دولا بشی و برداری . برای اینکارها پیشخدمت هست .»

لیندا - «من به صبحونه عالی درست میکنم ...»

ویللی - «میزاری حرفم رو تموم کنم یانه ؟ (خطاب به بیف) بهش بگو وقتی طرفهای مغرب بودی کارهای تجارتی میکردی . نگي تو مزرعه کار میکردی»

بیف - «خیلی خوب بابا»

لیندا - «گمون میکنم همه چیز ...»

ویللی - (در حالیکه میان حرف زنش صحبت میکند) «و مبادا شکسته نفسی بکنی . از پانزده هزار دلار به شاهی کمتر حاضر نشی .»
بیف - (در حالیکه صبرش تمام شده است) «خیلی خوب ! ماما شب بخیر» (راه میافتد که برود)

ویللی - «برای اینکه تو خیلی با استعدادی . همه کاری از دستت بر میآید یادت نره . تو خیلی کار از دستت بر میآید ... (با خستگی و واماندگی روی تخت دراز میکشد و بیف هم بیرون میرود)

لیندا - (در حالیکه بیف را صدا میکند) «عزیزم راحت بخواب»

هابی - «ماما من میخوام زن بگیرم . میخواستم این موضوع را بتو بگم»

لیندا - « عزیزم ، حالا برو بخواب »

هاپی - (در حالیکه می‌رود) « فقط می‌خواستم بهت بگم »

ویلی - « به به کار خوبی مشغول بشو (هاپی بیرون می‌رود) خدایا ...

اون مسابقه امبرفیلد رو یادت میاد ؟ مسابقه قهرمانی شهررو می‌گم ! »

لیندا - « راحت بکن ، بخواب ، می‌خواهی برات آواز بخونم ؟ »

ویلی - « آره برام بخون (لیندا لالائی لطیفی رازمزمه میکند)

موقعیکه دسته بازیکنان بیرون می‌ومدن ، اون از همه بلند تر بود . یادت میاد ؟ »

لیندا - « اوه آره . مدال طلا رو هم برد »

بیف وارد آشپزخانه تاریک می‌شود . سیگاری آتش می‌زند و از خانه

بیرون می‌آید و به قسمت آخر صحنه می‌رود و در حالیکه نورزیاری اورا روشن

کرده است ، بتاریکی شب‌خیره می‌شود

ویلی - « مثل قهرمانهای باستانی بود ، مثل هر کول یا یکی از اونا

بود . چقدر حوشحال بودیادت میاد چه جوری بطرف من دست‌تکون میداد ؟

از وسط میدون در حالیکه نماینده‌های سه‌تا دانشکده هم ایستاده بودن ؟

عده زیادی از مشتریانها را هم باخودم آورده بودم ، همه داد می‌زدند زنده باد

لومان ! زنده باد لومان ! خدای بزرگ ، اون هنوزم میتونه موفق باشه . او

مثل به‌ستاره پر نور می‌مونه که هیچوقت غروب نمی‌کنه » (نوریکه به قیافه ویلی

می‌تابد بتدریج کم می‌شود . در آشپزخانه اجاق گاز بانورزیادی می‌سوزد و

نور آبی رنگی زیر حلقه‌های قرمز نزدیک پله‌ها دیده می‌شود .

لیندا - (بانر می‌و خجالت) « ویلی عزیزم ، او چرا باتو اینطوره ؟

چه ضدیتی باتو داره ؟

ویلی - « من خیلی خسته شدم ، دیگه حرف نزن »

بیف با هستکی بطرف آشپزخانه بر می‌گردد و به اطاق خیره می‌شود .

لیندا - « ممکنه از هوارد خواهش کنی بزاره در نیو بورك کار کنی ؟ »

ویلی - « فردا صبح اول وقت میرم سراغش . همه کارها درست میشه »

(بیف بنزدیک اجاق گاز میرسد و از آنجایک تکه لوله لاستیکی بر می‌دارد

از دیدن لوله لاستیکی قیافه اش و حشترده می‌شود و سرش را بطرف اطاق

خواب پدرش بر میگردداند . از این اطاق که هنوز روشنت زمرمه آهسته
لیندا بکوش میرسد .

ویلی - (در حالیکه از پنجره به مهتاب نگاه میکند) « اوه ، چه
قشنگه . ماه و نگاه کن چه جوری از میون ساختمونهارد میشه ! »
ییف لوله‌ی لاستیکی را دوردستش می‌پیچد و بسرعت بطرف اطاق
بالا میرود .



پرده‌ی دوم

موسیقی شاد و بانشاطی بگوش میرسد ، بتدریج که پرده بالا میرود نوای موسیقی آهسته و محو میگردد . ویلی درحالیکه آستینهای پیراهنش را بالا زده ، پشت میز آشپزخانه روی صندلی نشسته است و فنجان قهوه اش را جرعه جرعه مینوشد . کلاهدش روی زانوانش قرار دارد . تا سرفنجانش خالی میشود لیندا آنرا پرمیکند .

ویلی - « چه قهوه‌ی خوبیه . مثلیه غذای مقویه »

لیندا - « تخم مرغ برات نیمروبکنم ؟ »

ویلی - « نه ، یه خورده راحت باش »

لیندا - « عزیزم . بنظرم حالت خیلی بهتر شده »

ویلی | « مثل سنک افتادم . تو این چندماه ، این دفعه اوله که راحت

خوابیدم . تصورش رو بکن آدم روز سه شنبه تا ساعت ده بخوابه . بچه‌ها

صبح زود رفتن ؟ حالشان خوب بود ؟ »

لیندا - « ساعت هشت صبح بود که از اینجا رفتن »

ویلی - « خیلی خوب کاری کردن »

لیندا - « وقتی دوتائی باهم بیرون رفتن ، ازدیدنشون حظ کردم

هروقت میان ، این خونه تا چندروز توش بوی ادوکلن پیچیده » .

ویلی - (درحالیکه تبسم میکند) « آره ! ... »

لیندا - بیف ، امروز صبح وضعیتش بکلی تغییر کرده بود صورتش از

امیدواری روشن شده بود . از شوق اینکه میخواد بره اولیور رو ببینه روپاش

بند نمیشه »

ویلی - «اون دیگه از این ببعده وضعیتش بهتر میشه . هیچ تردیدی ندارم . اصلاً بعضی مردها دیر تر بفکر میفتن و بیشتر طول میکشه تاراهشون رو پیدا کنن . چه لباسی پوشیده بود ؟»

لیندا - کت و شلوار آبی رنگش رو پوشیده بود . خیلی قشنگ و شیک شده بود . توی اون لباس مثل یه ... چی بگم . خیلی باوقار مینمود . ویلی از سر میز بلند میشد و لیندا کتش را نگه میدارد تا بپوشد .
ویلی - «هیچ برو برگرد نداره ، من مطمئنم کارش درست میشه . راستی یادم باشه ، امشب که بر میگردم میخوام یه خورده تخم گل و سبزی بخرم»

لیندا - (باخنده) «خیلی خوب فکریه . اما اون پشت اصلاً آفتاب نمیکیره . هیچی اونجا در نییاد»

ویلی - «جونم یه خورده صبر داشته باش ، ما بزودی یه خونه تودهاات گیر میآریم . اونوقت من سبزی میکارم و چند تا جوجه تربیت میکنم ...»
لیندا - «عزیزم ، آره حتماً میتونی یه جایی رو گیر بیاری»
ویلی از آشپزخانه بیرون میرود لیندا نیز در عقبش روان میشد
ویلی - «اونوقت بچه هام عروسی میکنن ، روزهای تعطیلی پیش ما میان ، من یه خونه قشنگ برای پذیرایی مهمونها درست میکنم . با این ابزارهای خوبی که دارم فقط مقداری الوار و یه کمی فراغت خاطر لازم است .»

لیندا - (باخوشحالی) «من آستر کت رو دوختم ...»
ویلی - «من اون خونه را با اطاقهای بیشتری میسازم که هر دو شون بتونن بیان . معلوم شد بیف چقدر میخواد از الیور پول بگیره ؟»
لیندا - (در حالیکه کت شوهرش را مرتب میکند) «او چیزی نگفت اما گمون میکنم ده یا پونزده هزار دلار باشه . تو امروز میری با هووارد صحبت کنی ؟»

ویلی - «آره ، صاف و پوست کنده باهاش صحبت میکنم . او باید هر طور شده یه کاری در نیویورک بمن بده»
لیندا - «ویلی ، فراموش نکن یه خورده مساعده بگیر . باید قسط

بیهرو پردازیم . تا این چندروزه آخرین مهلتش هم تموم میشه»

ویلی - «اون صدو ... میشه؟»

لیندا - «صدو هشت دلار و هشت و هشت سنت باید بدیم برای اینکه از بابت چیزهای دیگرم بدهکاری داریم»

ویلی - «دیگه بابت چی؟»

لیندا - «میدونی که موتور اتومبیل رو تعمیر ...»

ویلی - «اون استود بیکر لعنتی!»

لیندا - «ویه قسط دیگه از یخچال باقی مونده»

ویلی - «اما اون که دوباره شکسته»

لیندا - «آخه عزیزم خیلی کار کرده ، کهنه شده»

ویلی - «من بهت گفتم بایستی یکی از اون یخچالهای مسارک

مشهور رو میخریدیم . چارلی به یخچال جنرال الکتریک خریده ، الان بیست ساله که بدون عیب و نقص داره کار میکنه . اون بدجنس خوب چیزی خریده»

لیندا - «اما، ویلی ۰۰۰»

ویلی - «آخه کی اسم یخچال هیستینگز رو شنیده ؟ به دفعه دلم

میخواست درعمرم صاحب چیزی باشم که تا آخر بیهیب و علت کاربکنه . من مثل اینکه باقرضه دونی مسابقه دارم ! هنوز چند روزی نگذشته که آخرین قسط اتومبیل رو پرداختم . دیگه زوارش دررفته . یخچال برقی هم مرتباً خراب میشه و تعمیر لازم داره . باید هر دفعه تسه اش رو عوض کرد . این کارخونه ها خوب حساب میکنند ، به طوری ترتیب اجناسشون رو میدن که وقتی آدم آخرین قسط چیزی رو میده ، دیگه اون چیز از استفاده افتاده و بدردمیخوره .»

لیندا - (در انداختن تکه های کت بشوهرش کمک میکند) «رو بهمرفته

باهمه این حسابها ، مادویست دلار لازم داریم تا کارمون راه بیفته . اماء عزیزم اگر این پول رو داشته باشیم ، آخرین قسط خونرو هم میتونیم پردازیم .

بعد از این آخرین قسط ، دیگه خونه مال خودمون میشه »

ویلی - «بعد از بیست و پنج سال!»

لیندا - «بیف نه ساله بود که ما این خونه رو خریدیم»
ویلی .. «اما کار مهمیه. آدم بتونه بیست و پنج سال مرتب اقساط رو
 بپردازه و...»

لیندا - «آره، یه کار حسابی و بزرگیه»
ویلی - «چقدر سمنت، الوارو چیزهای دیگه تو این خونه مصرف
 کردم، چقدر تعمیرش کردم. الان یه دونه ترك درجائیش پیدا نمیشه»
لیندا - «خوب، عوض خدمت خودش رو کرده»
ویلی - «چه خدمتی؟ چند وقته دیگه یه غریبه میاد توش می شینه،
 همین، تموم میشه، اگر باز بیف میتونست بیاد تو این خونه و تشکیل
 خونواده ای بده ...» (شروع برقتن میکند) «خدا حافظ من دیرم
 شده»

لیندا - (یکدفعه مطلبی بیادش میافتد) «اوه، من یادم رفت بهت بگم!
 تو قراره شام بری اونارو ببینی»

ویلی - «من؟»
لیندا - «تو کافه فرانک، کوچه چهل و هشتم نزدیک خیابان ششم
 قرار گذاشتن»

ویلی - «که اینطور! خوب، تو چه کار میکنی؟»
لیندا - «همون شماسه نفری باشین. پسرهات میخوان یه سور حسابی
 بهت بدن»

ویلی - «راست میگی؟ این فکر کلیه؟»
لیندا - «ویلی، امروز صبح بیف اومد و بمن گفت به بابا بگو یه
 سور حسابی افتاده ساعت شش اونجا باش. تو بادوتا پسرهات قراره باهم
 شام بخورین»

ویلی - «اوه، این خیلی خوب فکریه! من حتما باهوارد صحبت میکنم،
 ازش مساعده میگیرم و وادارش میکنم در نیویورک کاری برام درست
 کنه. خدا لعنتش کنه. الان میرم سراغش»
لیندا - «اوه، ویلی، حتما باید این کارو بکنی»

ویلی - «من دیگه تا عمر دارم پشت رل نمی شینم»
 لیندا - «داره وضع مون بهتر میشه. ویلی، من مطمئنم وضع مون خوب میشه»
 ویلی - «البته که درست میشه، ردخور نداره. خوب، خدا حافظ. من دیرم شده (دوباره برآه میفتد)»

لیندا - (در حالیکه ویلی را صدا میکند و خودش بطرف آشپزخانه میدود که از روی میز دستمالی بردارد) «عینکت رو برداشتی؟»
 ویلی - (در جیبهایش جستجو میکند و دوباره بر میگردد) «آره، برداشتم»

لیندا - (دستمال را باو میدهد) «اینم دستمال»

ویلی - «آره، اینم دستمال»

لیندا - «ساخارین یادت نره؟»

ویلی - «نه، یادم نیره»

لیندا - «از پله های ترن زیر زمینی که پائین میری مواظب باش»
 (شوهرش را میبوسد و در دستش يك لنگه جوراب ابریشمی دیده میشود.
 ویلی آنرا می بیند)

ویلی - «مکنه دیگه جوراب وصله نکنی. افلاوقتی تو خونه هستم این کارو نکن، ناراحت میشم. نمیتونم علش رو بگم. خواهش میکنم دیگه این کارو نکنی»

(لیندا لنگه جوراب را در دستش پنهان میکند و بدنبال ویلی تاجلوی خانه میرود)

لیندا - «یادت باشه. کافه فرانك»

ویلی - (در حال عبور از حیاط) «گمون میکنم چغندر اینجا دربیادش»

لیندا - (با خنده) «تو چند دفعه تا حالا کاشتی و فایده نداشته»

ویلی - «آره، خوب دیگه من میرم. امروز زیاد بخودت زحمت نده.

سپس در قسمت چپ خانه از نظر نا پدید میشود»

لیندا - «مواظب خودت باش»

در همان حال که ویلی میرود. لیندا پشت سر او دستش را تکان میدهد.

در اینموقع تلفن زنك میزند لیندا از حیاط عبور کرده و وارد آشپز خانه میشود و گوشی را بر میدارد

لیندا- « هالو؟ اوه بیف توهستی! خیلی خوشحالم تلفن کردی. من من همین الان ... آره، همین الان بهش گفتم. آره، پدرتون سر ساعت شش میاد توهمون کافه که قرار گذاشتی

» فراموش نکردم بهش بگم، گوش کن خیلی دلم شور میزنه میخواستم به موضوعی رو بهت بگم. اون تیکه لوله لاستیکی رو یادت میاد. برات تعریف کردم؟ همونیکه پدرتون به اجاق گاز وصل کرده بود؟ بالاخره امروز تصمیم گرفتم برم پائین درس بیارم و از بین ببرمش. اما وقتی رفتم هرچی گشتم پیداش نکردم. فکرش رو بکن. گمونم خودش اون رو از اونجا برداشته. (گوش میدهد). چه موقع؟ خوب، پس تو خودت اون رو برداشتی. هیچی دیگه خیالم راحت شد، من خیال می کردم پدرتون اون رو برداشته. من دیگه هیچ نگرانی ندارم برای اینکه امروز صبح پدرتون حالش خیلی خوب بود و مثل چند سال پیش سردماغ و بانشاط بود. راستی، مستر اولیور تورودید؟... خیلی خوب اشکالی نداره صبر کن تا بیاد، سعی کن رضایتش رو فراهم بیاری. مبادا تا وقتی میاد، حوصله ات سر بره و اوقات تلخی بکنی. امشب هم با پدرت خوش باش. گمون میکنم اونم خبرهای خوشی داشته باشه.. آره، قراره در نیویورک کاری گیر بیاره. سعی کن با پدرت خیلی مهربون باشی و خوشرفتاری بکنی میدونیکه اون مرده یه ذره محبته. (از شدت هیجان میلرزه) آره، اونطوری خیلی خوبه، بیف تو میتونی پدرت رو نجات بدی. خیلی از تو متشکرم. امشب وقتی وارد کافه میشه دستهای رو بنداز دور گردنش. باهاش مهربون باش. اها، خیلی خوبه. خدا حافظ عزیزم. راستی شونه ات رو برداشتی؟ خیلی خوب.. خدا حافظ بیف عزیزم.»

(موقعیکه لیندا مشغول صحبت است. روشنائی اطراف او بتدریج کم میشود. و در همان حال در گوشه دیگر صحنه، نور زیاد شده در پرتو آن جوان شیک پوش و مرتبی دیده میشود. این قسمت در سمت راست صحنه و نزدیک تماشا چیانست. جوان شیک پوش، هوار دو اگنر ارباب ویلی میباشد

در آن حال سرگرم جابجا کردن میز کوچک چرخدار است که در روی آن یکدستگاه ضبط صوت قرار دارد در اینموقع روشنائی روی خانه و آشپزخانه ویلی از بین میرود و این قسمت‌ها همه تاریک میشود، و هوارد واگنر به تنهایی در روی صحنه دیده میشود. در حالیکه بدستگاه ضبط صوت ور میرود. بزودی روشنائی این قسمت بیشتر میشود تا جائیکه دفترکار وی بخوبی روشن میگردد و ویلی نزدیک در دفتر می‌آید و در میزند.

ویلی - «اجازه میدین؟»

هووارد - «سلام ویلی، بیاتو»

ویلی - «هوارد، میخواستم باشما کمی صحبت کنم»

هوارد - «بیخش معطلت میکنم. یه دقیقه صبر کن»

ویلی - «هوارد، اون چیه؟»

هوارد - «تاحالا از این دستگاهها ندیدی؟ این دستگاه ضبطصوته»

ویلی - «اوه، ممکنه یه دقیقه باهم صحبت کنیم؟»

هوارد - «برای صفحه پر کردنه. تازه دیروز از کارخونه بیرون

اومده. منو گنج کرده. دستگاه عجیبیه من تاحالا دستگاه اینطوری ندیدم.

دیشب همش رو باهاش ور میرفتم»

ویلی - «باهاش چکار میکنین؟»

هوارد - «من این دستگاه را برای دیکته کردن دستوراتم خریدم.

اما باهاش کارهای دیگه هم میشه کرد. این رو گوش بده. دیشب توی خونه

یه چیزی پر کردم. اولش صداهای دخترمه. دقت کن (پیچ دستگاه را

میچرخاند و از دستگاه صدای سوت شنیده میشود) گوش کن دخترم داره سوت

میزنه»

چارلی - «چقدر خوبه، مثل اینکه خودش اینجا سوت میزنه!»

هوارد - «دخترم هفت سالش بیشتر نیست، چه قشنگ سوت میزنه»

ویلی - «ممکنه باشما یه کمی صحبت...»

صدای سوت تمام شده و صدای دختر هوارد شنیده میشود

دختر هوارد - «هالو پاپا!»

هوارد - «دخترم منو خیلی دوست داره» (دوباره آهنگ اولی شنیده میشود...) «بله، من اینجام!» (چشمکی میزند)
 ویلی - «شاخیلی مهربون هستین»
 صدای سوت دوباره قطع میشود. دستگاه برای چند لحظه ساکت میشود.

هوارد - «هیس، این یکی صدای پسر مه»
 پسر هوارد - «پایتخت آلاباما موننگومریست. پایتخت آزیرونا فونیکس است پایتخت آرکانزاس لیتلرک است. پایتخت کالیفرنیا ساکرامنتو است (وبهمین ترتیب ادامه میدهد)
 هوارد - (درحالیکه پنج انگشتش را نشان میدهد) «ویلی، پسر من فقط پنجسالشه»

ویلی - «او روزی میتونه پشت رادیو گوینده خوبی بشه»
 پسر هوارد - (درحالیکه باز ادامه میدهد) «پایتخت...»
 هوارد - «ملفت هستی؟» بترتیب حروف الفبا میگه. (دستگاه یکدفعه ساکت میشود و از کار میایستد) به دقیقه صبر کن، یکی سیمرو از تو پریز درآورده»

ویلی - «راستی دستگاه...»
 هوارد - «ترا بخدا ساکت باش، هیس»
 پسر هوارد - «ساعت نه، دیگه من باید برم بخوابم»
 ویلی - «حقیقتا دستگاه...»
 هوارد - «یه خورده صبر کن، الان صدای زنم میاد»
 هر دو ساکت میشوند

صدای هوارد - یالا، یه چیز بگو (کمی مکث) صحبت میکنی یا نه؟
 صدای زنش - «من هیچی یادم نیاد بگم»
 صدای هوارد - «خیلی خوب، صحبت کن. دستگاه داره کار میکنه»
 صدای زنش - (با خجالت و دست پاچگی) «هالو (سکوت) اوه، هوارد، من نمیتونم تو این دستگاه صحبت...»

هوارد - (در حالیکه دستگاه را خاموش میکند) «این صدای زنم بود»
ویلی - این دستگاه خوبه. میتونیم . . .»

هوارد - «ویلی، راستش رو میخواهی من دور بین دارم اسباب مثبت کاری دارم چند جور سر گرمی دیگه هم دارم اما همشون دلم رو زده. این بهترین سر گرمیه که تا حالا داشتم. گمون نمیکنم هیچوقت هم ازش خسته بشم.»

ویلی - «فکر میکنم منم برم یکی از اینا بخرم»

هوارد - «البته که باید بخری. قیمتش همش صد و پنجاه دلار بیشتر نیست. اصلا آدم به همین دستگاهی رو لازم داره. فکرش رو بکن مثلا میخواهی آواز جاک بنی رو گوش بدی. اما اون ساعتیکه جاک بنی میخونه تو منزل نیستی. راهش اینه که به کلفت بگی ساعتیکه جاک بنی برنامه داره دستگاه رو کار بندازه او خودش آوازش رو بر میکنه، وقتی..»

ویلی - «و وقتی آدم میاد خونه..»

هوارد - «تو میتونی ساعت ۱۲، يك بعد از نصف شب، هر موقع دلت خواست برگردی خونه، به گیلان مشروب پر کنی و راحت بنشینی رو صندلی و کلید دستگاه رو بزنی به دفعه جاک بنی اون وقت شب شروع میکنه به آوازه خونی»

ویلی - «من حتما باید یکی از این دستگاهها رو بخرم برای اینکه بیشتر اوقات در مسافرت و خیلی دلم میخواد بعضی از برنامه هارو بشنوم»

هوارد - «مگه اتومبیل رادیو نداره؟»

ویلی - «داره، اما کی حوصله اش میاد رادیو بگیره»

هوارد - «اوه راستی یادم اومد. تو مگه الان نباید در بوستون

باشی؟»

ویلی - «برای همین هم هست که پیش تو اومدم. هوارد، وقت داری چند دقیقه صحبت کنیم؟» (يك صندلی بجلو میکشد و روی آن می نشیند)

هوارد - «چطور شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ تو اینجایه کار میکنی؟»

ویلی - «هیچی میخواستم ...»

هوارد- «دوباره که تصادف نکردی؟»

ویلی- «اوه، نه، نه...»

هوارد- «پس زودتر بگو بینم موضوع چیه؟ منودلوا پس کردی»

ویلی- «راستش رومیخواهی هوارد، اومدم بگم که صلاح میدونم

دیگه از این بیمه مسافرت نکنم»

هوارد- «مسافرت نکنی؟ خوب پس چکار میخواهی بکنی؟»

ویلی- «پارسال موقع عید میلاد یادت میاد؟ همینجا به مهمونی بود

بمن گفتمی سعی میکنی یه کاری در نیویورک برام دست و پا کنی؟»

هوارد- «در نیویورک؟»

ویلی- «آره، همینجا تو تجارتخونه»

هوارد- «اوه، آره یادم اومد. اما حقیقتش اینه که هیچ کاری نتونستم

برات فکر کنم»

ویلی- «هوارد، درست گوش کن، پسرای من دیگه بزرگ شدن

و خودشون خرجشون رودر میارن، من احتیاج ندارم درآمد زیادی داشته

باشم، همینقدر که هفته ای شصت و پنج دلار داشته باشم زندگیم میچرخه»

هوارد- «درسته اما بین، من...»

ویلی- «بین، من علتش روبرات میگم. حالا که غریبه نیست و

خودمون دو تائی هستیم، راستش رومیخواهی من حالا دیگه پیرو خسته شده ام»

هوارد- «من ملتفت میشم چی میخواهی بگی. اما یادت باشه تویه فروشنده

دوره گرد هستی. اصلا کار تجارتخونه ماهینه. الان هفت هشت نفر فروشنده

برای قسمت نیویورک داریم»

ویلی- «خدا میدونه که من تا حالا به کسی رو ننداختم. اما تو خودت

خبردازی که وقتی من وارد این تجارتخونه شدم پدرت تورو بغل میکرد و

میآورد اینجا»

هوارد- «ویلی، من اینها رو که میگی خوب میدرnm اما..»

ویلی- «پدر خدا بیامرzt روزیکه توبه دنیا اومدی، از من پرسید

خوبه اسم پسر من و هوارد بگذارم؟ خدایا مرز دش مرد ناز نینی بود»

هوارد - «من از وفاداری تو خیلی ممنونم. اما خودت میدونی که

الان هیچ جای خالی در نیویورک نداریم. چرا، اگر یه جای خالی بود من حرفی نداشتم همین الان دست تو رو بند میکردم.» (در این ضمن عقب‌فندکش میکردد، ویلی آن را از روی میز برداشته بوی میدهد)

ویلی - (در حالیکه رفته رفته عصبانی میشود) «هوارد، من همه‌اش

هفته‌ای پنجاه دلار لازم دارم»

هوارد - «آخه میگئی تورو سر چه کاری بزارمت؟»

ویلی - «بین، مطلب سر این نیست که آیا من میتونم جنس بفروشم

یا نه، غیر از اینه؟»

هوارد - «نه، اما موضوع کاسیه و هر تاجری هر طور صلاح کار خودش

رو بدونه عمل میکنه»

ویلی - (با نومیدی و پریشانی) «بزار من یه قصه‌ای رو برات تعریف

کنم»

هوارد - «تو خودت باید تصدیق کنی که کار تجارت دوستی و رفاقت

بر نمیداره»

ویلی - (با عصبانیت) «البته که تجارت و کاسبی شوخی بردار نیست.

اما تویه دقیقه به حرفهای من گوش بده. تو حتماً موضوع نیستی. از موقعیکه

جوون بودم در حدود هیجده نوزده سالم بود اهل مسافرت و دنیا گردی بودم

از همان موقع که تازه شروع بفروشدگی کردم همیشه این فکر تو سرم بود

که آیا از این فروشدگی برای من تامین آتیه هم میشه یا نه. من اون روزها

خیلی دلم میخواست برم آلاسکا. میدونی که در عرض یکماه سه معدن بزرگ

طلادر اونجا کشف شد. منم با خودم گفتم علی الله برم ببینم چی پیش میاد، بلکه

منم شانس گفتم یه معدن پیدا کردم»

هوارد - (در حالیکه ظاهر آعلاقتند بشنیدن شده بود) «راست میگئی؟»

ویلی - «آره آره، پدرم چندین سال در آلاسکا زندگی میکرد. او مرد حادثه جوئی بود. اصلا همگی فامیل مون یه رگ اعتماد بنفس تو بدنشون هست. من تصمیم گرفتم بابرادر بزرگم برم و همونجا با پدرم یه زندگی جور کنیم. اما یه روز در پارکرهاوس به یه فروشنده برخورد کردم که اسمش دیوسینگلمان بود و هشتاد و چهار سالم از عمرش میرفت و در تمام مدت فروشنده گیش سی و یک ایالت امریکارو زیر پا گذاشته بود این دیوسینگلمان پیر مرد وقتی میخواست توطا قش راه بره، هیچوقت فراموش نمیکنم، سرپائی مخمل سبز میپوشید و گوشی رو بر میداشت از همون توطا ق با مشتریهاش صحبت میکرد. اصلا بدون اینکه پاش رو از خونه بیرون بگذاره از همونجا معامله میکرد و سرپیری وضعش کاملا تامین و مرتب بود. وقتی من این وضع رو دیدم با خودم گفتم فروشنده گی بهترین شغلیه که آدم میتونه داشته باشه برای اینکه من با خودم فکر میکردم توی این کار آدم چقدر دوست و آشنا میتونه پیدا کنه، هر شهریکه بره یه عده از مشتریها ازش استقبال میکنن و هر کاری از دستشون بر بیاد کوتاهی نمیکنن. وقتی هم مرد، راستی بگم این دیوسینگلمان با وضع جالبی هم مرد، همانطوریکه یه فروشنده دوره گرد باید بمیره، توقطاریکه از نیویورک به بوستون میرفت فوت کرد و صدها نفر از همکارها و مشتریها در تشییع جنازه اش حضور داشتن. تا مدتی بعد از مرگش هم، مردم دلشون میسوخت. (در این موقع از جایش بلند میشد، هوارد متوجهش نمیشود) اصلا کار فروشنده گی اون روزها یه شخصیت و اهمیت دیگه ای داشت. مردم به فروشنده احترام میگذاشتن و دوستش داشتن. اما امروز دیگه از این حرفها خبری نیست. مردم دیگه اصلا دوستی سرشون نمیشه. میدونی، اصلا مثل اینه که من براشون یه آدم غریبه هستم»

هوارد - (در حالیکه در جایش تکان میخورد) «ویلی، مسئله مهم همینجاس»

ویلی - «من همش هفته ای چهل دلار لازم دارم. چهل دلار کاملا برای مخارجم کافیه»

هوارد - «من میکم نره تو میگی بدوش! آخه من که...»

ویلی - (در حالیکه پریشان و درمانده شده است) «هوارد، اون سال یادت میاد که آل اسمیت نامزد انتخابات مجلس شده بود؟ اون سال پدرت پیش من اومد و گفت...»

هوارد - (در حالیکه بطرف در میرود تا خارج شود) «من باید چند نفر رو ملاقات بکنم»

ویلی - (در حالیکه جلوی او را میگیرد) «من دارم درباره پدرت باتو صحبت میکنم! پشت همین میز چه وعده‌ها برای آتی‌هام داد. تو نباید بمن بگی میخواهی چند نفر رو ملاقات کنی و باین بهانه از گوش دادن بحرف های من فرار کنی. من سی و چهار سال عمرمو تو این تجارتخونه سر کردم حالا دیگه پیرشدم نمیتونم حتی حق بیمه‌ام رو بپردازم. تو میتونی برتقال رو بخوری و پوستش رو دور بندازی. اما آدم مثل میوه نیست که! (پس از کمی مکث). حالا خواهش میکنم یه کمی بمن گوش بدی داشتم راجع پدرت صحبت میکردم - سال ۱۹۶۸ بود. اون سال برای من بهترین سالهای کاسبی بود. هفته‌ای تقریباً صد و هفتاد دلار فقط بابت حق الزحمه فروش گیرم میومد»

هوارد - (با بیصبری) «ویلی توهیچوقت همچی درآمدی...»
ویلی - (در حالیکه با ماست روی میز میزند) «چرا، من هفته‌ای بطور متوسط یکصد و هفتاد دلار درآمد داشتم. کی؟ سال ۱۹۲۸، اونوقت پدرت پیش من اومد و یا بهتر بگم توهمین اطاق من پیش پدرت اومدم، او دستش رو گذشت روشونه من و...»

هوارد - «ویلی، معذرت میخوام. من باید همین الان چند نفر رو ببینم سعی کن آرام بشی»

(در حالیکه خارج میشود) «من تا چند دقیقه دیگه برمیگردم»
 (در موقعیکه هوارد از اطاق بیرون میرود نوری که بصندلش میتابد قوی تر و خیره کننده تر میشود)

ویلی - «سعی کن آرام باشی!» مکه من چی بهش گفتم؟ اوه خدایا، من سرش فریاد میکشیدم چه کاری بود کردم! (در اینموقع حال ویلی خیلی

رقت بار میشود و در حالیکه بطرف صندلی هوارد نزدیک شده و بدان خیره میشود میگوید) «فرانک، فرانک، یادت نمیاد اون سال چی بمن گفتی؟ چه جور دی دستت رو گذاشته بودی روشونه من. فرانک...»

(در این موقع روی میز بطرف صندلی خم میشود و نام پدر هوارد را تکرار میکند و در همین حال اتفاقاً دستش بسویچ دستگاه ضبط صوت خورده و دستگاه بکار میفتد و از آن صداها می بیرون میآید)

صدای پسر هوارد - «... نیویورک آلبانی است. پایتخت اوهایو سن سیناتی است پایتخت ردایلند...» (به همین ترتیب پیش میرود) **ویلی** - (در حالیکه از ترس و وحشت بعقب میپرد فریاد میکشد) «اوه، هوارد! هوارد!»

هوارد - (در حالیکه سرعت وارد اطاق میشود) «چی؟ چه خبره؟» **ویلی** - (در حالیکه بطرف دستگاه که هنوز صدای پسر هوارد از آن شنیده میشود اشاره میکند و میگوید) «ببندش! ببندش! صداش رو خفه کن!»

هوارد - (در حالیکه سویچ دستگاه را می بیچاند) «ویلی، بین...» **ویلی** - (در حالیکه چشمهایش را میمالد) «من باید یه قهوه بخورم حالم جاییاد. من باید یه قهوه...» (ویلی راه میافتد که خارج شود ولی هوارد او را نگاه میدارد) **هوارد** - (در حالیکه در دستگاه ضبط صوت را میگذارد) ویلی، بین چی میگم...»

ویلی - «خیلی خوب، میرم بوستن»

هوارد - «ویلی، تو نمیتونی از طرف ما بیوستن بری»

ویلی - «چرا نمیتونم؟»

هوارد - «من دیگه نمیخوام تو نماینده تجارتخونه ما باشی. من این موضوع رو خیلی وقت بود میخواستم بهت بگم»

ویلی - «هوارد، منو اخراج میکنی؟»

هوارد - «گمون میکنم بهتر باشه مدت زیادی استراحت بکنی»

ویلی - «هوارد...»

هوارد - «وقتی حالت بهتر شد بیا بلکه برات يك كاری بکنیم»

ویلی - «امامن باید پول در بیاورم. وضع من طوری نیست که بتونم...»

هوارد - «پسرات کجا هستن؟ چرا او نا بهت کمک نمیکنن؟»

ویلی - «اونا مشغول معامله مهمی هستن»

هوارد - «حالا دیگه موقع این نیست که تو خجالت بکشی از شون

کمک بخوای. برو، برو به پسرات بگو که دیگه از کار خسته شدی و اونا باید

بهت کمک کنن. مگه تو دو تا پسر بزرگ نداری؟»

ویلی - «البته که دارم، درسته، اما مطلب اینجاس که در وضع

فعلی ...»

هوارد - «خیلی خوب پس دیگه چی میگی؟»

ویلی - «بچشم، فردا میرم بوستن»

هوارد - «نه، لازم نیست بری»

ویلی - «من نمیتونم انگل بسرام بشم. منکه چلاق نیستم»

هوارد - «ویلی، من دیگه بیش از این وقت بگونیگو ندارم»

ویلی - (در حالیکه بازوی هوارد را میچسبد) «هوارد، تو باید

بزاری من برم بوستون»

هوارد - (در حالیکه خودش را از چنگ او در میاورد بالحن خشک

وجدی میگوید) «من باید چندین نفر رو ملاقات کنم. وقت ندارم با تو صحبت

زیادی بکنم. یه دقیقه بنشین حالت سر جایاد. بعدش بلند شو برو خونه، فهمیدی؟

من میخوام تو این اطاق از اونا پذیرائی بکنم.» (میخواهد از در خارج شود،

بر میگردد که دستگاه راجع آوری کند و میزی را که دستگاه روی آنست

بافشار بطرف دیوار میکشد) اوه، راستی یادم اومد. هر وقت فرصت کردی،

تو این هفته یه روز بیا، نمونه اجناسی رو که پشت هست تحویل بده. توجتاً

بعداً حالت بهتر میشه بر میگردی و برای کارت یه فکری میکنم. سعی کن

آروم بشی من مهمون دارم»

(هوارد خارج میشود و میز را با دستگاه ضبط صوت بیرون میبرد.

ویلی در حالیکه ناگهان اطرافش تاریک میشود، بجای میزخیره نگاه میکند و حالش متقلب میشود. در اینموقع صدای موسیقی شنیده میشود و تم موسیقی مربوط به بن برادرش می باشد نخست صدای آهنگ ازدور بگوش میرسد و سپس نزدیکتر میگردد. و در همانحال که ویلی شروع بصحبت میکند، بن ظاهر میشود همانطوریکه سابقا ویلی او را میدیده، چمدان و چتر در دست دارد)

ویلی - «اوه، بن، چه کاری کردی؟ جواب بده، کارت در آلاسکا به این زودی تموم شد؟»

بن - «اگه بدونی چکار میخواهی بکنی زیاد وقت لازم نداده. من باید یه سری باملاکم بزنم. تایه ساعت دیگه پاکشتی میرم، اومدم خدا حافظی کنم»

ویلی - «بن، من باهات صحبت دارم»

بن - (در حالیکه بساعتش نگاه میکند) «ویلیام، وقت ندارم باید برم»

ویلی - «بن، نمیدونم چه کار بکنم. هیچ وضع خوب نیست»

بن - «ویلیام، گوش کن بین چی میگم. من در آلاسکا مقداری جنگل خریدم و یه نفر رو لازم دارم اونجا مواظبت بکنه»

ویلی - «خدایا، جنگل خریدی! من و دوتا پسر ام توی اون جنگل های عالی زندگی کنیم؟»

بن - «اونجا یه قاره بزرگ دست نخورده زیر پاته، ویلیام، بیا و این شهر رو ول کن، اینجا همش حرفه، همش دادگاه و کشمکش و زحمت بیخودیه. بیا بریم اونجا آستینهای روبالا بزن و زحمت بکش صاحب پول و خونه زندگی میشی»

ویلی - «آره، خیلی خوب! لیندا! لیندا!»

(در اینموقع لیندا باز نبیل رخت های شسته ظاهر میشود. دوباره صحنه پشت خانه و حیاط در نظرها مجسم میشود)

لیندا - «اوه، بن، شما برگشتین؟»

بن - «من زیاد نیمونم. باید برم»

ویلی - «نه، به دقیقه صبر کن. لیندا، برادرم به پیشنهادی می‌کنه من
باهاش برم آلاسکا کار بکنم»

لیندا - «اماتو کار... (خطاب به بن می‌گوید) او اینجا به کارخوبی
داره»

ویلی - «عوضش در آلاسکا من میتونم...»
لیندا - «اما ویلی، تو اینجام میتونی ترقی بکنی. الانم که کارت
خوبه و درآمدت کافیه»

بن - (خطاب به لیندا) عزیزم، درآمدش برای چی کافیه؟
لیندا - (در حالیکه از صحبت بن عصبانی شده است) «خواهش میکنم
این حرفها رابهش نزنن آره در آمدش برای اینکه فعلا همینجا زندگی
راحتی داشته باشه کافیه» (خطاب به ویلی در حالیکه بن می‌خندد) چه لازم کرده
که همه دنیا رو فتح بکنن؟ تورو اینجا همه دوست دارن بچه‌ها تم که خیلی
خاطر تو میخوان، به روزم میاد که (خطاب به بن) آره، واگنر رئیس
تجارتخونه بهش گفته اگر کار همینطور پیش بره، به روزم میاد که ویلی
رویه پاشریک خودش بکنه ویلی، مگه اینطور نیست؟

ویلی - «البته، همینطوره. من الان تو این تجارتخونه آبروئی پیدا
کردم و آتیه‌ام داره تأمین میشه. مگه نه اینطوره که هر جا آتیه آدم رو تأمین
بکنه، آدم باید دلش نکنه؟»

بن - «چه آتیه‌ای تأمین میشه؟ بگو ببینم چه جور آتیه تورو تأمین
میکنه؟»

ویلی - (باتردید و دودلی) «لیندا، راست میگه. هیچ معلوم نیس
حتمآ آتیه من اینجاست تأمین بشه»

لیندا - «چی بیخود میگه؟ (خطاب به بن) به نفره که هشتاد و چهار
ساله...»

ویلی - «راست میگه. راست میگه، من وقتی وضع این مرد هشتاد
و چهار ساله رومی بینم باخودم میگم چرا باید از فکر آتیه خودم رو ناراحت

« بکنم »

بن - « به !! »

ویلی - « راست میگه ، همینطوره ، این پیرمرد فقط کاریکه باید بکنه اینه که گوشی تلفن رو برداره و با مشتریهاش صحبت کنه و از همین راه نونش رو درمیاره . میدونی چرا ؟ »

بن - (در حالیکه چمدانش را بر میدارد) « خوب ، من دیگه باید برم »
ویلی - (در حالیکه بن را نگاه میدارد) « این پسره رو نگاش کن ! »
(بیف در حالیکه بلوز ورزش مدرسه ای پوشیده و چمدانی در دست دارد وارد میشود . هاپی هم از عقب سر در حالیکه کلاه و لباس مخصوص بازی بیس بال و راگی و شلوار فوتبال وی را می آورد نزدیک میگردد .)

ویلی - « بدون این که یه شاهی مایه بزاره ، الان سه تا دانشگاه معروف درخواست کردن بیف برای ادامه تحصیلاتش پیش اونا بره . اینا همش نتیجه ی طرز معاشرت و خوش رفتاری با مردمه . بن ، این مهم نیست که آدم چکاره باشه ، همین قدر که در برخورد با مردم خوش رو و خوش اخلاق باشه کافیه که همه دوستش داشته باشن . تمام ثروت آلاسکا در نظر من باندازه ی رفاقت دوستانی که تو هتل « کومودور » دور هم جمع میشیم ارزش نداره . در نظر من محبوب بودن پیش مردم از همه ی الماسهای دنیا بیشتر ارزش داره (خطاب به بیف) این برای من خیلی مهمه که امروز وقتی ازمیدون مسابقه بیرون میائی هزاران نفر برای تودست میزنن و تورو دوست دارن . (خطاب به بن که عازم رفتن است) بن ، وقتی این پسرم واردیه بنگاه یا تجارتخونه ای میشه ، همچنین که اسمش رومی شنون همه ازش استقبال میکنن و همه درها بروش باز میشه . من خودم با چشم خودم این موضوع رو بیشتر از هزار مرتبه دیدم . تو نمیتونی متوجه اهمیت این موضوع بشی . اما حقیقت داره »

بن - « خدا حافظ ویلیام ، من رفتم »

ویلی - « بن ، فکر نمیکنی عقیده من درست باشه ؟ نظر توجیه ؟ من بنظر تو احترام میگذارم . »

بن - « همینکه بهت گفتم اونجایه سرزمین بگرو دست نخوردس ،

تو میتونی بعد از چند سال بار خودت رو ببندی و دوباره برگردی، فهمیدی؟
برای یه عمر سرمایه بدست یاری» (دور میشود)

ویلی - «من همینجا زندگی خودم رو درست میکنم، می شنوی؟ من
همینجا بار خودم رو می بندم»
(برنارد جوان بسرعت بدرون می شتابد صدای موسیقی پسرها شنیده
میشود)

برنارد - «اوه، چه خوب شد شمارو دیدم. ترسیدم مبادا رفته باشین»
ویلی - «چرا، چطور شد؟ مگه ساعت چنده؟»

برنارد - «ساعت يك و نیم بعد از ظهره»
ویلی - «خیلی خوب. پس حالا همگی راه بیفتیم، هرچه زودتر خودمون
را به میدان ابثس برسونیم! پرچمهای مسابقه کجاس؟» (وارد آشپزخانه شده
و بطرف اطاق پذیرائی میدود)

لیندا - (خطاب به بیف) «زیر پیراهن وزیر شلوار تمیز تم رو برداشتی؟»
بیف - (در حالیکه لباسهای خود را مرتب میکند) «من باید هرچه
زودتر برم.»

برنارد - «بیف، من کلاه و لباس بازیت رو میارم، خیلی خوب؟»

هایپی - «نه، من میخوام اونارو ببرم»

برنارد - «بیف، تو بمن قول دادی برات بیارم»

هایپی - «من باید اونارو ببرم»

برنارد - «پس من چه جور میتونم تو اطاق لباس کنی پیام؟»

لیندا - «خیلی خوب بزار یه تیکه اش رو هم برنارد بیاره» (در آشپز
خانه کلاه و کتش را میپوشد)

برنارد - «بیف، میزاری من یه تیکه اش رو بیارم؟ میدونی من بهمه
گفتم که تو اطاق لباس کنی میتونم وارد بشم»

هایپی - «در میدون ابثس، اون اطاق رو میگن محل اسبابهای
ورزشی»

برنارد - «بیف، مقصودم هنون محل اسبابهای ورزشیه»

هایپی - «بیف!»

ییف- (بس از کمی مکث بالحن تکبر آمیزی میگوید) «خیلی خوب
بزار به تیکه اش روهم او بیاره»

هایپی- (در حالیکه کت ورزش ییف را بدست برنارد میدهد) «خوب،
مواظب باش از مادور نشی»

(ویلی با پرچمهای مسابقه داخل میشود)

ویلی- (در حالیکه پرچمها را بالا نگه داشته است) «وقتی ییف از
میدون میاد بیرون همه بر اش از این پرچمها تکه کن میدن. (هایپی و برنارد
بطرف حیاط میدوند) خوب، حاضر هستی بریم؟»

(صدای موسیقی خاموش میشود)

ییف- «آره، بابا حاضرم. باتمام قوا حاضرم»

ویلی- «ملتفت هستی امروز چه روز مهمیه؟»

ییف- «آره، کاملاً متوجه اهمیت موضوع هستم»

ویلی- (در حالیکه بیازوهای ییف دست میزند) «تو امروز بعد از
ظهر وقتی از میدون بیرون بیای، کاپیتن تیم قهرمانهای نیویورک هستی»
ییف- «کاملاً متوجه هستم بابا، یادت باشه. تو وسط میدون مسابقه
وقتی کلاه رو از سرم برمیدارم، نشون اینه که بتوا احترام میگذارم»

ویلی- «خوب، بیا بریم دیگه (در حالیکه ویلی دستش را روی شانه
ییف گذارده است دوتائی از اطاق بیرون میانند و در همین موقع چارلی
باشلوار کوتاه وارد میشود) چارلی، دیگه برای توجانیس.»

چارلی- «کجا جانیس؟»

ویلی- «تو اتومبیل»

چارلی- «میخواهین برین گردش؟ من او دم چند دست ورق بازی کنیم»

ویلی- (با عصبانیت) «ورق بازی کنیم؟ مگه خبر نداری امروز

باید کجا بریم؟»

لیندا- «اوه، او خوب میدونه، میخواند سربسر تو بزاره»

ویلی- «این موضوع شوخی بردار نیست»

چارلی- «لیندا، راستی من خبر ندارم، مگه کجا میخواهین برین؟»

لیندا - «یف امروز نومیدون ابس مسابقه داره»

چارلی - «تو این هوا مسابقه بیس بال میدن؟»

ویلی - «ولش کن باهاش حرف نزن، بیا بریم» (لیندا و بچه‌ها را بطرف جلو میراند)

چارلی - «به دقیقه صبر کن، مگه اخبار رو نشنیدی؟»

ویلی - «چه اخباری؟»

چارلی - «مگه برادریو گوش نمیدی؟ امروز صبح میدون مسابقه

ابس ناگهان آتش گرفته!»

ویلی - «برو کمشو با این خبر آوردنت. (چارلی میخندد و ویلی با

بچه‌ها راه میفتند) بالا زود باشین، دیر شده.»

چارلی - (در همان حال که آنها دور میشوند) «یف، میخوام بینم

امروز چیکار میکنی. میخوام از مسابقه روسفید بیرون بیامی»

ویلی - (آخرین نفریستکه از اطاق خارج میشود. بر میگردد و رو

بچارلی میگوید) «این شوخی تو هیچ خوب نبود. تو میدونی که امروز بزرگترین

روز زندگی یف محسوب میشه»

چارلی - «ویلی، تا کی تو بچه هستی؟»

ویلی - «خیلی خوب، حالا تو باور نکن، وقتی امروز از میدون مسابقه

فاتح بیرون اومد، آنوقت بهت می‌گم چه جوری باید بخندی. او مثل رد گرینج

توهمه‌ی آمریکا مشهور میشه و میتونه سالی بیست و پنجهزار دلار درآمد

پیدا کنه»

چارلی - (با تمسخر) «راستی اینطوری؟»

ویلی - «آره همینطوری»

چارلی - «خیلی معذرت میخوام. راستی یه چیزی ازت میپرسم»

ویلی - «چی؟»

چارلی - «رد گرینج کیه؟»

ویلی - «بالا دستها بالا، خدا لعنتت کنه، زود باش دستها رو ببر

بالا!»

(چارلی در حالیکه زیر لبی میخندد، سرش را تکان داده و بطرف راست صحنه می‌رود. ویلی بدنبالش راه می‌فتد. صدای موسیقی تمسخر آمیزی بگوش می‌رسد)

ویلی - «تو خیال میکنی چکاره هستی؟ بگمانت از مردم دیگه بیشتر میفهمی؟ توهیچی سرت نمیشه. تویه آدم نفهم و بیکاره‌ای بیشتر نیستی. یالا دست‌ها ترو پیر بالا!»

(ویلی بدنبال چارلی از صحنه اطاق خارج شده و بحیاط می‌رود در حالی که فریاد می‌زند. در همین ضمن که از اطاق خارج میشود. طرف چپ صحنه روشن میشود و در پرتو آن دفتر کاری دیده میشود که میز تحریری در آن قرار دارد و بر نارد در حالیکه سوت می‌زند پشت آن می‌زند نشسته است. این بر نارد با وضع وسن و سال امروز است. از آن حال آشفتگی و خجالت بچگی در او نشانی دیده نمیشود کاملاً موقر و مردانه بنظر میرسد. اطاقیکه در آن نشسته، اطاق انتظار دفتر پدرش میباشد و او منتظر است که پدرش را ببیند. از بیرون صدای عبور وسائط نقلیه بگوش می‌رسد روی میز دورا کت تنیس و یک کیف چرمی دیده میشود. در این موقع صدای تازه‌ای شنیده میشود. این صدای ویلی است که بنظر میرسد از راهروی بیرون اطاق می‌آید.)

ویلی - (صدایش از راهرو بگوش می‌رسد) «چرا در میری؟ چرا نیایستی با خودم صحبت کنی؟ اگر حرف و صحبتی داری جلوی روی خودم نگو. من میدونم پشت سرم میخندی و به چیزهایی میگویی، بزار این مسابقه تموم بشه من نشونت میدم کی باید بخنده؟ شوخی نیست هشتاد هزار تماشاچی برای آدم دست بززن و هورا بکشن»

(در این موقع جنی منشی پدر بر نارد وارد اطاق میشود با دستپاچگی میکوید)

جنی - «بر نارد، خواهش میکنم بر اهر و برو بین چه خبره»

بر نارد - «این صدای کیه؟ کیه اینطور فریاد میکشه؟»

جنی - «مستر لومانه، همین الان از تو آسانسور بیرون اومده و وارد

راهرو شده»

برنارد - (در حالیکه از جایش برمیخیزد) «باکی داد و پیداد میکنه؟»
 جنی - «باهیچکس، خودش تنها اومده. من کاری از دستم بر
 نیامد. او هر وقت اینجا میاد پدرت خیلی ناراحت میشه. من خیلی کاردارم
 باید کاغذها رو ماشین کنم که پدرت امضاء کنه. خواهش میکنم خودت بری
 روونه اش کنی»

ویلی - (وارد میشود) «هورا میکشن، هورا... (متوجه جنی میشود)
 جنی، جنی، خیلی خوشحالم که تورو دیدم. حالت چطوره؟ بازم سرت شلوغه؟»
 جنی - «حال شما چطوره؟ کسالتی که ندارین؟»
 ویلی - «چرا، حالم چندان خوش نیست. (از دیدن را کتهای تنیس
 تعجب میکند)

برنارد - «هالو، عمو ویلی»
 ویلی - (در حالیکه خیلی تعجب کرده است) «اوه، برنارد، تو کجا
 اینجا کجا؟ (با سرعت و دستپاچگی بطرف برنارد نزدیک میشود و با حرارت
 وصیمیت دست او را میفشارد)

برنارد - «حال شما چطوره؟ خیلی ازدیدنتون خوشحالم»
 ویلی - «اینورا چکار میکنی؟»
 برنارد - «هیچی اومدم به دقیقه پدرم رو بینم. من باید تا چند دقیقه
 دیگه برم و اشنگتن. خواستم تا موقع حرکت ترن به خورده خستگی در کنم»
 ویلی - «پدرت اینجا س؟»
 برنارد - «آره تودفترشه، داره با حسابداری صحبت میکنه. بفرمائین
 بنشینین...»

ویلی - (در حالیکه روی صندلی می نشیند) «میخواهی بری و اشنگتن
 چکار کنی؟»

برنارد - «هیچی، به مراغه ای دارم باید رسیدگی کنم»
 ویلی - «که اینطور!» (در حالیکه برا کتهای تنیس اشاره میکند)
 «تو و اشنگتن تنیس هم بازی میکنی؟»
 برنارد - «بله، در منزل یکی از رفقا که زمین تنیس داره»

ویلی - «راست میگی ؟ توخونه خودشون زمین تنیس دارن ؟ پس باید آدمای دارائی باشن.»

برنارد - «آره ، خیلی خوب خانواده ای هستن . راستی بابام میگفت بیف برگشته .»

ویلی - (باتبسم و خوشحالی) «آره ، آره ، تازه تازگی برگشته و مشغول به کار مهمی شده .»

برنارد - «چه کاری ؟»

ویلی - «اودر تکزاس کار و بارش خیلی خوب بود . اما تصمیم گرفته اینجا برای خودش سروسامونی درست کنه . الان بکار مهمی مشغول شده راستی حقیقت داره صاحب یه پسر شدی ؟»

برنارد - «به ، از کجاش خبر داری ؟ دوتا پسر دارم .»

ویلی - «دوتا ! خدا بده برکت»

برنارد - «این چه کار مهمیه که بیف شروع کرده ؟»

ویلی - «هیچی ، تو بیل اولیور رو که می شناسی ، یه تجارتخونه ی بزرگ اجناس ورزشی داره ؟ او تلگراف کرده بود که بیف هرچه زودتر تکزاس رو ول کنه و بیاد پیشش . نمایندگی فروش اجناسش رو عهده دار بشه . راستی این رفیق تو ، توخونه شون زمین تنیس دارن ؟»

برنارد - «شاهنوز تو همون تجارتخانه سابق هستی ؟»

ویلی - (پس از کمی مکث) «من ... من خیلی خوشحال شدم از اینکه

دیدم تو اینطور ترقی کردی . برنارد ، خیلی خوشحال شدم . خیلی اسباب خوشحالیه آدم میشه که بین یه پسر جوانی برای خودش مقام و رتبه ای پیدا کرده . برای بیف هم یه همچی ... (حالش بهم میخورد) برنارد ... (حالش بدتر میشود و تعادلش را از دست میدهد)

برنارد - «ویلی ، چطور شد ؟ ، چگونه ؟»

ویلی - (مثل اینکه با خودش حرف میزند) «چه ، سر این کار چه ؟»

برنارد - «سرچه کاری ؟»

ویلی - «توجه جوری ... اون چرا نتونست مثل تو کاری بکنه ؟»

برنارد - «ویلی، من از این موضوع خبر نداشتم»

ویلی - (با حالت نومیدی و مثل اینکه میخواهد سری را فاش کند)
«تو دوست او بودی . دوست ایام بچگی او بودی . حتماً به خبری شده
که من ازش بی اطلاعم . بعد از اون مسابقه معروف میدون ابترس دیگه مثل
این که هیچ کار مهمی ازش بر نیامد . از اون وقت تا حالا هنوز نتونسته توزندگی
بموقعیتی برسه . هر کاری کرده شکست خورده»

برنارد - «او هیچوقت خودش رو برای یه کار معینی آماده نکرد»
ویلی - «چرا خیلی زحمت کشید ، پس از اینکه از دیرستان بیرون
اومد ، با مکاتبه چندین درس گرفت ، برای رادیو، مکانیک ، تلویزیون و
هزار کار دیگه . اما تو هیچکدوم بجائی نرسید .»

برنارد - (در حالیکه عینکش را برمیدارد) «ویلی میخواهی
حقیقتش رو بتو بگم ؟»

ویلی - (در حالیکه از جایش بلند میشود و روبروی برنارد میایستد)
«برنارد ، من بنظر و نصیحت های تو احترام میگذارم . تو در نظر من، پسر
باهوش و چیز فهمی هستی»

برنارد - «گور پدر هرچی نصیحت، من که نمیخوام بتو نصیحت بکنم.
فقط یه مطلبی رو میخواستم خیلی وقته بهت بگم . میخواستم یه چیزی ازت
پیرسم . موقعیکه بیف بنا بود امتحان آخر سال رو بگذرونه و معلم حساب
بهش نمره کم داد ...»

ویلی - «پس اون پدر سوخته زندگی پسر رو خراب کرد؟»

برنارد - «آره ، اما خیلی آسون بود. بیف میتونست تابستون بره
درس بخونه و اون یه ماده رو در تجدیدی امتحان بده»

ویلی - «راست میگی، راست میگی.»

برنارد - «تو بهش گفتی لازم نیست تابستون بره درس بخونه ؟»

ویلی - «من ؟ من ازش خواش کردم حتماً بره . بهش دستور دادم
حتماً برای حساب کار بکنه»

برنارد - «پس چرا نرفت ؟»

ویلی - «چرا؟ برای چی؟ برنارد، پونزده ساله که این سؤال منو مثل خوره اذیت میکنه. اون تویه ماده تجدیدی شد، دیگه درس رو ول کرد و رفت و از اون یبعد تا حالا هنوز نتونسته به کار حسابی پیدا کنه.»
برنارد - «ناراحت نشو»

ویلی - «تورو بخدا بزار باهات صحبت کنم. برنارد، من کسی رو ندارم باهاش درد دل کنم. راستش رو بگو این موضوع تقصیر من بوده؟ من همش از خودم میپرسم نکنه تقصیر من بوده؟ مبادا من باعث شده باشم که او وضعش اینجور خراب بشه؟»

برنارد - «آنقدر خودت رو اذیت نکن»

ویلی - «چرا درس رو ول کرد؟ علتش چی بود؟ تو رفیقش بودی حتماً میدونی»

برنارد - «ویلی، یادم میاد، آخر بهار بودوما تازه امتحاناتمون تموم شده بود و بیف ریاضی در تجدیدی آورده بود»

ویلی - «پدر سوخته معلم ریاضی تجدیدیش کرد»

برنارد - «نه، زیادم تقصیر اون بود، البته بیف خیلی اوقاتش تلخ شد، اما تصمیم داشت در کلاسهای تابستونی اسم نویسی کنه»

ویلی - (با تعجب) «راستی میخواست اسم نویسی بکنه؟»

برنارد - «آره، او اصلاً ککش هم نگزیده بود. اما، بعدش برای یه ماهی پیداش نشد. من فکر کردم حتماً اومده نیوانگلند شمارو ببینه. راستی اومد اونجا باشما راجع بامتحان صحبت کرد؟»

(ویلی در حالیکه ساکت است بزمین خیره میشود)

برنارد - «ویلی»

ویلی - (در حالیکه صدایش با نفرت و بیزاری توأست) «آره، اومد بوستون پیش من. چطور مگه؟»

برنارد - «هیچی، وقتی از اون سفر برگشت، حالش تغییر کرده بود. من هیچوقت فراموش نمیکنم، این تغییر احوالش همیشه مثل معما بوده، میدونی که من بیف رو خیلی دوست داشتم. با اینکه رقیب من بوده من همیشه بهش

احترام می‌گذاشتم. وقتی برگشت اون پیراهن ورزشش رو که همیشه می‌پوشید از تنش کند. ویلی، میدونی کدوم پیراهن رو میگم؟ همونکه اسم دانشگاه ویرجینیاروش چاپ شده بود، بیف خیلی افتخار میکرد از اینکه میتونه همیشه اون پیراهن رو تنش بکنه. آره پیراهن رو در آورد و رفت تو زیرزمین، آتشش زد بعداً هم يك دعوی مفصلی با هم کردیم، تقریباً نیمساعت دعوا مون طول کشید. مادوتائی فقط تو زیر زمین بودیم هی میزدیم بسرو کله همدیگه و فریاد میکشیدیم. خیلی تعجب که من حس کردم که بیف دیگه از زندگی زده شده، خیلی دلم میخواست بدونم در بوستون، چه اتفاقی براش افتاده!»

(ویلی بانگهای نفرت بار و ناراحت به برنارد نگاه میکند)

برنارد - «برای خاطر اینکه ازم پرسیدی این چیزهارو تعریف کردم»

ویلی - (باعصبانیت) «هیچی، چه اتفاقی ممکنه افتاده باشد؟ اصلاً به کسی مربوط نیست، هیچ اتفاقی نیفتاده!»

برنارد - «خیلی خوب، ناراحت نشو»

ویلی - «مقصودت چیه؟ میخواهی منو سرزنش بکنی؟ اگه به پسری بیخودی درسش رو ول کنه من تقصیر کارم؟»

برنارد - «نه، تقصیر تو نیست، بیخودی ناراحت ...»

ویلی - «پس دیگه بامن اینطوری صحبت نکن. نپرس پس اونجا چه اتفاقی افتاده؟»

(چارلی درحالیکه شلوارو زیر پیراهنی بتن و بطری شراب بوربون در دست دارد داخل میشود)

چارلی - «هی، نکنه دیر بشه، بقطار نرسی. (بطری را نشان میدهد)

برنارد - «خیلی خوب، الان میرم. (بطری را از پدرش میگیرد) بابا،

خیلی ممنون. (راکتها و کیفش را بر میدارد) «خدا حافظ. ویلی، زیاد راجع به اون موضوع ناراحت نشو، اگه اولش نشد، بعداً درست ...»

ویلی - «آره، همینطور»

برنارد - «اما ویلی، بعضی وقتها بهتره آدم برای اینکه کارو بارش

خوب بشه مسافرت بکنه»

ویلی - «مسافرت بکنه؟»

برنارد - «آره ، بره بلکه توجاهای دیگه وضعش خوب بشه»

ویلی - «اما اگه آدم نتونه خونه و زندگیش رو ول کنه ؟»

برنارد - (پس از لحظه ای مکث) «هو نوقته که کار آدم یه کمی مشکل

میشه . (با ویلی دست میده) ویلی ، خدا حافظ»

ویلی - (در حالیکه دست برنارد را میفشارد) «خدا حافظ، موفق باشی»

چارلی - (در حالیکه یکدستش را روی شانه برنارد گذاشته است)

«چطوری؟ از کارت راضی هستی؟ آره دیگه؟ داری دادگاه عالی جنائی میری

یه مرافعه ایرا فیصله بدی»

برنارد - (در حالیکه اظهار فروتنی میکند) «بابا.»

ویلی - (در حالیکه هم خوشحالت و هم از شنیدن این موضوع خیلی

غصه دار شده است) «راست میگی؟ دادگاه عالی جنائی!»

برنارد - «من باید دیگه برم ، خدا حافظ بابا»

چارلی - «برو بامان خدا ، برو بزن پدر حریفات رو دربیار!»

(برنارد از اطاق بیرون میرود)

ویلی - (در حالیکه چارلی کیف بغلش را در میآورد) «او هیچ بمن

نکفت میخواد درد دادگاه عالی حاضر بشه»

چارلی - (در حالیکه پولهارا روی میز می شمارد) «گفتن نداره،

اصل کار اینه که در مرافعه موفق بشه»

ویلی - «تر هیچوقت بهش راه رو نشون ندادی . او خودش اینطور

ترقی کرده؟»

چارلی - «من هیچوقت بکار کسی دخالت نمیکنم ، هر کسی راه

خودش رو باید بره . بیا، این پنجاه دلار رو بگیر من کار دارم بابت دیا حسابدارم

مذاکره کنم»

ویلی - «بین چارلی ...» (باز حمت و خجالت) «من باید حق بیمه

رو بپردازم. اگر میتونستی صدوده دلار برام راه بندازی...»
 چارلی برای چند لحظه چیزی نمیگوید و فقط در جای خود میایستد
 ویلی - «من میتونم از حساب بانک پول بگیرم، اما اونوقت لیندا
 میفهمه و...»

چارلی - «ویلی، یه دقیقه بنشین»
 ویلی - (در حالیکه بطرف صندلی میرود) «من حساب همه چیز رو
 دارم. تاشاهی آخرین پولهای تورو هم پس میدم.» (می نشیند)
 چارلی - «ویلی، یه دقیقه بمن گوش کن»
 ویلی - «میخوام بهت بگم که من این زحمات تورو...»
 چارلی - (روی لبه میز می نشیند) «ویلی، مقصودت از این کار چیه؟
 چه فکری تو کله ات هست؟»

ویلی - «هیچی، من فقط دارم...»
 چارلی - «من یه کاری بتو پیشنهاد کردم. هفته ای پنجاه دلار بهت
 میدم و اصلا هم لازم نیست پشت درل بنشینی»
 ویلی - «من خودم کار دارم»
 چارلی - «بدون حقوق، چه فایده داره که آدم کار داشته باشه و
 حقوق نگیره؟ (از جایش بلند میشود) ببین، دیگه بسه. من خیلی صبر کردم
 اما دیگه نمیتونم ببینم بمن توهین میشه»
 ویلی - «توهین میشه؟»

چارلی - «چرا نمیخواهی با من کار بکنی؟»
 ویلی - «این چه حرفیه میزنی؟ من خودم الان مشغول کار هستم»
 چارلی - «پس چرا آخر هفته راه میفتی میای اینجا؟»
 ویلی - (در حالیکه از جایش بلند میشود) «خیلی خوب، حالا که
 نمیخواهی اینجا بیام...»

چارلی - «من بازم پیشنهادم رو تکرار میکنم. یه کاری برات موجود
 دارم»

ویلی - «لازم نیست ، من کار تورو اصلا نمیخوام»

چارلی - «پس دیگه چه مرگته ؟»

ویلی - (با عصبانیت) «برو، آدم بیشعور. اگه به دفعه دیگه اینطوری

با من حرف بزنی به کشیده تو گوشت میزنم. من اصلا اهمیت نمیدم کار و بارت
چیه و چه مقامی داری»

(حاضر بدعوا میشود)

(کمی سکوت)

چارلی - (با مهربانی و در حالیکه بطرف او نزدیک میشود) «چقدر

پول لازم داری؟»

ویلی - «چارلی، ببخش، اختیار از دستم در رفت. به ساعت پیش از کار

اخراج کردن»

چارلی - «هوارد تورو بیرون کرد ؟»

ویلی - «آره، همون پسر ی بی همه چیز. میدونی وقتی بدنیا اومد

من براش اسم گذاشتم ، من!»

چارلی - «کی میخواهی تو متوجه قضیه بشی؟ درسته که تو این

اسم رو براش انتخاب کردی، درسته که جوونیت را تو اون تجارتخونه تموم

کردی ، اما اینها همش حرفه ، تو باید بتونی جنس بفروشی، اون دیگه سرش

نمیشه تو چه خدمتها کرده ای ، فقط دلش میخواد بتونی جنس بفروشی، تعجب

در این است که تو خودت به عمره در کار فروشدگی هستی، هنوز متوجه این

حقیقت نشده ای»

ویلی - «من همیشه طور دیگه ای فکر میکردم. بگمان من همینقدر که

آدم مورد اعتماد مردم باشه و مردم آدم رو دوست داشته باشن کافیه. دیگه

لازم نیست ...»

چارلی - «از کجا این حساب رو میکنی ؟ چرا مردم باید تورو دوست

داشته باشن ؟ کی روبراغ داری که راستی راستی مورگان رو دوست داشته

باشه ؟ آیا راستی اون به آدم تودل بروئی هست ؟ تو حوموم وقتی لغت مشه

مثل یه قصاب میمونه ، اما وقتی جیش پراز پوله، همه بهش احترام میزارن حالا از این حرفها بگذریم . من میدونم تو من رو دوست نداری . من هم راستش رو بخواهی از تو دل خوشی ندارم، اما بالاخره برای خاطر رفاقت، همسایگی، یا هرچی دیگه دلت میخواد اسمش رو بگذاری حاضرم توی دفتر خودم یه کاری بهت بدم . چی میگی؟ حاضری؟»

ویلی - «من ... من نمیتونم برای تو کار بکنم»

چارلی - «چطور؟ مگه حسودیت میشه؟»

ویلی - «دیگه علتش رو نپرس ، همین که گفتم کافیه . من نمیتونم برای

تو کار بکنم»

چارلی - (در حالیکه عصبانی شده و چندتا اسکناس دیگر از کیفش

بیرون میآورد) «تو در تنوم مدت عمرت نسبت بمن حسادت میکردی. تو احمق

بیچاره همیشه بمن سر کوفت میزدی . بیا ، این پول رو بگیر و حق بیمه ات رو

بپرداز» (پولهارا در دست ویلی می چپاند)

ویلی - «من حساب همه این پولهارا تا شاهی آخرش دارم»

چارلی - «من باید برم بکارم برسم . مواظب خودت باش . برو حق

بیمه رو بده»

ویلی - (در حالیکه بطرف در میروود) «خیلی مضحکه ، میدونی؟

بعد از همه این بالا و پایین رفتنها و ترقی کردن، تو کارو کاسبی تو هنوز هم یه

آدم بیخاصیت و بیکاره ای بیشتر نیستی»

چارلی - «ویلی، هیچکس نمیتونه بیکاره و بیمصرف باشه (پس از

کمی مکث) فهمیدی چی گفتم؟ هر کسی بالاخره یه کاری از دستش برمیاد»

(ویلی در همان حالیکه ایستاده است بهتش میزند و بعالم رویا مینگرده)

چارلی - «ویلی!»

ویلی - «وقتی برنارد رو دیدی از قول من ازش معذرت بخواه. من

نمیخواستم با او تند حرف بزنم او پسر خیلی خوبیئه. همشون پسرهای خوبی

هستن. بالاخره همشون سروسامونی میگیرن و بمقامی میرسن. بهروز هم

میآد که باهم تنیس بازی کنن. دعا کن کاریف درست بشه. امروز بناست بیل اولیور روبینه»

چارلی - «امیدوارم موفق بشه»

ویلی - (در حالیکه از گریه خود جلوگیری میکند) «چارلی تو یگانه دوست و پناه من هستی. راستی این برای من خیلی ارزش داره» (از در خارج میشود)

چارلی - «خدا عاقبتش را بخیر کند»

(چارلی لحظه‌ای به پشت سرویلی خیره میماند و سپس خودش هم از اتاق خارج میشود. تمام صحنه تاریک میگردد و ناگهان صدای موسیقی خشن و ناهنجاری شنیده میشود و نور قرمزی قسمت جلوی صحنه را روشن میکند. استانی که پیشخدمت جوانیست در حالیکه میزی را حمل میکند ظاهر میشود و از عقب سرش نیز هابی بادو تاصندلی میاید)

استانی - (در حالیکه میز را روی زمین میگذارد) «خیلی ممنون، مستر لومان، شما بفرمائین. من بقیه اش رو خودم درست میکنم» (دو تاصندلی را از دست هابی میگیرد و در اطراف میز میگذارد)

هابی - (در حالیکه وضع میز و جای آن را نظاره میکند) «اوه اینجا خیلی بهتر شد»

استانی - البته اینجا بهتره. اونجا وسط جمعیت خیلی شلوغ و پر سرو صداست. هر وقت میخواهین یه مهمونی بدین، فقط بمن بگین کارتون نباشه. من خودم یه جای خوب مثل اینجا براتون مرتب میکنم همه از این قسمت خوششون نیاد. برای اینکه از خنوشون بیرون میان که تو شلوغی و سرو صدا بیان، اما من میدونم شما از این دسته نیستین. ملتفت مقصودم هستین؟

هابی - (در حالیکه روی صندلی می نشیند) «خوب، بگو ببینم استانی وضع کارت چگونه؟»

استانی - «اوه از زندگی سگم بدتره. چقدر دلم میخواست موقع جنگ منو بر بازی میبردن الان کشته شده بودم و مجبور نبودم اینقدر زحمت بکشم»

هایی - «برادرم برگشته، خبرداری؟»

استانلی - «اوه راست میکنی؛ از تکراس برگشته؟»

هایی - «آره، او الان برای خودش یه پاگله داره، موا ب باش

ازش خوب پذیرائی کنی. پدرم هم امشب میاد»

استانلی - «پدرتون هم میاد؟»

هایی - «میتونی غذای خرچنگ دریائی خوبی تهیه کنی؟»

استانلی - «مطمئن باشید که ازتون خوب پذیرائی میکنم»

هایی - «من میخوام اونارو همینطوری با چنگالاشون بیاری»

استانلی - «مطمئن باشید، من برای شما خوراک موش که نیارم»

(هایی میخندد) «شراب چطور؟ لازمه حتماً سر غذا باشد»

هایی - «نه، اون صورت غذا را که از اروپا برات آوردم یادت میاد؛

شامپانی هم توش داشت؟»

استانلی - «اوه، آره، من اونارو سنجاق زدم بدیوار آشپزخونه.

امامیدونین اگر اونرو بخواهین گرون تموم میشه»

هایی - «عیبی نداره، تودرست بکن کارت نباشه»

استانلی - «چه خبر شده، بلیطی چیزی با سمتون افتاده؟»

هایی - «نه، فقط یه جشن کوچکی میخوایم بگیریم. برادرم امروز

کار خوبی پیدا کرده. گمونم دوتائی باهم یه کاربرد درآمدی رو شروع کنیم»

استانلی - «خیلی خوب فکریه پدرشمام که فروشنده است، خیلی

خوب میشه. متوجه صحبتتم هستین؟ از این کار بهتر میسر نمیشه»

هایی - «منم خودم همین فکر رو میکنم»

استانلی - «بالاخره هرچی درآمد پیدا کنین جای دوری نیره.

همشرو توخونواده خودتون خرج میکنین. آدم غریبه ام تو کارتون نیست

که بدزده. متوجه مقصودم هستین؟ این متصدی بار اینجارو در نظر

بگیرین. ارباب ازدستش دیوونه شده نمیفهمه این پولها کجا میره. بار

فروش میکنه اما داخلی نداره»

هایبی - (در حالیکه سرش را بلند میکند) «هیس!»

استانلی - «چیه؟»

هایبی - «تو دیدی که من سرم پائین بود و چپ و راست رو نگاه نمیکردم؟»

استانلی - «آره»

هایبی - «الان هم چشمانم بسته؟»

استانلی - «خوب، مقصود تون چیه؟»

هایبی - «یه تیکه حسابی داره میاد!»

(استانلی با تعجب باطراف نگاه میکند) «نه، کسی...» (در همین

موقع دختر طنازی که پالتوی خزد رتن دارد نزدیک میشود و پشت میزی چند قدم دورتر می نشیند هر دو با چشمانشان اورا و رانداز میکنند)

استانلی - «راستش روبگین از کجا ملتفت شدین؟»

هایبی - «گمونم دستگاه رادار یا یه چیزی داشته باشم» (در این موقع

به نیمرخ دختر خیره میشود) «استانلی! ...»

استانلی - «گمون میکنم بخاطر شما اومده باشه»

هایبی - «چه دهان بامزه ای داره. اوه، چشماش چقدر قشنگه!»

استانلی - «خوب، دیگه عیشتون تکمیل شد»

هایبی - «برو ببین چی لازم داره»

استانلی - (بطرف میزد دختر نزدیک میشود) «خانم چی میل داشتن»

دختر - «من منتظر کسی هستم. اما بدم نمیادیه چیز...»

هایبی - «چرا براشون... خانم ببخشین من فروشنده شامپانی هستم

اجازه میدین یه بطری نمونه شامپانی های تجارتخونه مارا براتون باز کنه؟

استانلی یه بطری شامپانی برای خانم باز کن

دختر - «خیلی اظهار لطف میکنین»

هایبی - «قابلی نداره خانم. این بحساب کمپانیه» (میخندد)

دختر - «عجب جنس خوبی میفروشین!»

هایی - «مثل جنسهای دیگره . بالاخره فروشد گی همه اش به جوره
فرق نمیکنه»

دختر - «آره ، همینطوره»

هایی - «شما که خودتون فروشنده نیستین؟»

دختر - «نه، من فروشنده نیستم»

هایی - «خیلی معذرت میخوام، امیدوارم بدتون نیاد. اما عکس شما
چه خوب بود پشت مجله ها چاپ میشد»

دختر - (در حالیکه با تبسمی شیطننت بار بار و نگاه میکند) «به موقعی
چاپ میشد»

(استانلی، بایک گیلان شامپانی وارد میشود)

هایی - استانلی، قبل از اینکه این خانم بیاد بتو چی میگفتم؟ دیدی
همینطوره، عکسش رو پشت جلد مجله ها مینداختن»

استانلی - «آره، راست میگین همینطوره»

هایی - (خطاب به دختر) «روی جلد چه مجله هائی چاپ میکردن؟»

دختر - «روی همشون» (از گیلان جرعه ای سرمیکشد) «خیلی
متشکرم»

هایی - میدونین فرانسویا درباره شامپانی چی میکن؟ نمیدونین؟
اونا میکن شامپانی برای زیبائی پوست بدن خیلی مؤثره ... هی، بیف!
(بیف وارد میشود، روی صندلی پشت میز پهلوی هایی می نشیند)

بیف - «هالو، هایی، منو ببخش از اینکه دیر اومدم»

هایی - «منم الان اومدم. راستی خانم...»

دختر - «فورسایت»

هایی - میس فورسایت، این آقا برادرمه»

بیف - «بابا هنوز نیومده؟»

هایی - «اسمش بیفه. شما حتما اسمش روشنیدین. بازیکن معروف
فوتباله»

دختر - «راستی؟ توجه تیمی بازی میکنن»

هایبی - «شما به فوتبال آشنایی دارید؟»

دختر - نه، متأسفانه بلد نیستم.

هایبی - «یاف توتیم قهرمانهای نیویورک بوده»

دختر - «پس خیلی مهمه، اینطور نیست؟» (جرعه دیگری مینوشد)

هایبی - «سلامتی»

دختر - «از آشنایی باشما خوشحالم»

هایبی - «اسم من هایبی. اسم حقیقی من هارولد بوده. اما تو وست

بوینت منوهایبی صدا میکردن»

دختر - (در حالیکه به نشاط آمده است) او، که اینطور! حال

شما چگونه؟» (صورتش را بطرف هایبی برمیگرداند)

ییف - «مگه بابا نیماش؟»

هایبی - «این دختره رو میخواهی!»

ییف - «نه، من حوصله اش رو ندارم»

هایبی - «من یاد آنروزهایی میفتم که تو با این موضوعها هیچ آشنایی

نداشتی. راستی اون دل و دماغ گذشته کجاش؟»

ییف - «من الان از پیش او لیور میامو...»

هایبی - «نه، به دقیقه صبر کن، من میخوام تودوباره سر حوصله ییایی.

بگو بینم اون دختره رو میخواهی یا نه؟ خودش حاضره، فقط لازمه به اشاره بکنم»

ییف - «نه، باور نمیکنم» (برمیگردد که دختر را خوب تماشا کند)

هایبی - «من دارم بهت میگم. اینجا رو نگاه کن.» (در حالیکه متوجه

دختر میشود) جونئی! (دختر بطرف او برمیگردد) «امشب گرفتاری؟»

دختر - «راستش را بخوای آره... اما میتونم تلفن کنم و معذرت بخوام»

هایبی - «پس زود باش. جونئی به تلفن بکن. بین بلکه بتونی به

رفیق دیگرم خبر کنی. من و ییف اینجا منتظریم. برادرم ییف از فوتبال لیستهای

خیلی معروف آمریکاست»

دختر - (در حالیکه از جایش بلند میشود) «خیلی خوب. من راستی از

دیدن شما خوشحالشدم»

هایپی - «زود بر گرد»

دختر - «خیلی خوب، سعی میکنم زود برگردم»

هایپی - «سعی فایده ندارد جونی. حتما برگرد»

(دختر از آنجا خارج میشود و استانی در حالیکه از عقب سر او را می‌پاید

سرش را بعلامت تحسین و تعجب تکان میدهد)

هایپی - «راستی این خجالت آور نیست؟ یه دختر خوشگل مثل این

اهل اینکار باشه. برای همینه که من نمیخوام زن بگیرم. تو هزار تا زن بگر دی

یکی نجیب پیدا نمیکنی. نیویورک پره از زنهای اینکاره»

ییف - «هایپی، ببین...»

هایپی - «من که بهت گفتم او حاضر فقط منتظر یه اشاره از طرف

من بود»

ییف - (در حالیکه بشدت عصبانی شده است) «ولش کن، هزار میخوام

چند کلمه باهات صحبت کنم»

هایپی - «خوب، بگو ببینم الیور رو دیدی؟»

ییف - «آره او رو دیدم. اما امشب میخوام یکی دو تا مطلب رو بیدرم

بگم و از تو میخوام بمن کمک کنی»

هایپی - «چی؟ حاضر شد بتو کار بده؟»

ییف - «دیوانه شدی؟ مگه عقلت از سرت رفته؟ میفهمی چی میگم؟»

هایپی - «چی شده؟ تعریف کن ببینم»

ییف - (در حالیکه نفس نفس میزند) «من امروز یه کار خیلی بدی

کردم. امروز بدترین روزهای زندگی من بود. الان دیگه از خجالت حس

حرف زدن ندارم، باور کن خیلی بد شد»

هایپی - «میخواهی بگی اولیور تو رو نپذیرفت؟»

ییف - «من شش ساعت تموم صبر کردم. در تمام این مدت چند دفعه

پیغوم فرستادم که برای دیدنش اومده‌ام. حتی کوشش کردم دل منشی او رو

بدست بیارم. بلکه حاضر بشه منو بیره تو اطاق، اما هیچ فایده نکرد»

هایپی - «برای اینکه تو دیگه اون حس اعتماد اولیور رو نداری.

خوب بالاخره تورا شناخت یانه ؟»

ییف - (درحالیکه هابی را بادستهایش نگه داشته بود) «بالاخره ساعت پنج بعد ازظهر شد، اولیور ازاطاقش بیرون اومد واما انکار نه انکار که منو به موقعی دیده. اصلاهیچ بروی خودش نیاورد. من همچین ناراحت شدم که دیگه نپرس»

هابی - «تو راجع بنقشه ایکه باهات صحبت کردم بهش چیزی نگفتی ؟»

ییف - «اورفت. من فقط تونستم برای چندلحظه بینمش. آنقدر عصبانی شده بودم که میخواستم مشت بزنم دیواورو خراب کنم. منوبگو چه دیوونه بودم فکر میکردم فروشنده بشم. اونم فروشنده و نماینده تجارت. خونه اولیور! او نگاه تحقیرآلودی بمن کرد واونوقت ملتفت شدم تمام این مدت را من بیخودی نقشه میچیدم و آرزوهای بیخودی تو سرم میپروروندم.»

هابی - «بعدش چکار کردی ؟»

ییف - (باپیشانی و ناراحتی زیاد) «هیچی اورفت وپشت سرش هم منشی خارج شد، من تنها توطاق انتظارموند. نفهمیدم این فکر از کجا بکله ام افتاد یه دفعه متوجه شدم تودفتر کارا اولیور هستم. اطاق خیلی شبکی بود ... خیلی اسباب واثاثیه توش بود، حالا یادم نیاد فقط همینقدر میدونم که دست کردم وقلم خودنویس اولیوررو ازروی میز برداشتم»

هابی - «اومچترو نگرفت ؟»

ییف - «من پریدم بیرون. ازپله ها تا توخیابون دویدم. ازاونجا تا اینجا داشتم میدویدم»

هابی - «این خیلی بدکاری بود کردی. مقصودت از این حرکت چی بود ؟»

ییف - (درحالیکه خیلی ناراحت ومغلوب بود) «خودم هم نیدونم. فقط مثل اینکه میخواستم انتقام خودم رو ازابگیرم. دست کردم به چیزی بردارم. هیچ مقصودی نداشتم. هابی، تو باید بمن کمک کنی. من میخوام

این مطلب رو بیا با بگم»

هایپی - «دیوونه شدی؟ برای چی میخوای بگی؟»

ییف - «او باید بفهمه من آدمی نیستم که مردم بهم اعتماد کنن و پول قرض بدن. او خیال میکنه من از روی لجبازی باهاش، عقب هیچ کاری نمیروم. همین موضوع هم لذیثش میکنه. باید حقیقت مطلب رو بفهمه»

هایپی - «این که بدترش میکنه. پس بایه وضع ملایمتر و خوبتری موضوع رو بهش حالی کن»

ییف - «از عهده من خارجه»

هایپی - «بهش بگو قراره فردا نهار رو با اولیور بخوری و دوباره کارت مذاکره کنی»

ییف - «خوب، فردا جوابش رو چی بدم؟»

هایپی - «هیچی، فردا ازخونه برو بیرون. شب که برمیگردی بگو اولیور قول داده درباره پیشنهاد من مطالعه بکنه و جواب بده. یکی دو هفته بهمین ترتیب میگذره و همه چیز فراموش میشه»

ییف - «همیشه که آدم نمیتونه او رو بااین وعده دلخوش بکنه»

هایپی - «بابا با میداینکه بعدا کارها درست میشه خیلی خوشحالی میکنه»

(ویلی وارد میشود)

هایپی - «هالو، بفرمائین»

ویلی - «چه خوب جائیه. من چندساله اینطرفا نیومده بودم»

(استانلی دردنبال ویلی میآید و یک صندلی برایش پشت میز میگذارد و میخواهد بر گردد، دراینموقع هایپی نگاهش میدارد)

هایپی - «استانلی!»

(استانلی صبر میکند تا دستور غذا را دریافت کند)

ییف - (درحالی که صندلی را جلو میکشد و پدرش را با اهلا یتمی نشانده)

«بابا بنشین شراب میخوری بیاره؟»

ویلی - «البته که میخورم»

بیف - «خوب پس همگی گیلاسی میزنیم»

ویلی - «مثل اینکه حالت خوش نیست»

بیف - «چرا (خطاب به استانلی) سه تا ویسکی بیار»

استانلی - «چشم ، سه تا ویسکی میارم» (بیرون میرود)

ویلی - «مثل اینکه قبل از او مدن من چند تا گیلاسی زدی»

بیف - «فقط دو تا گیلاس خوردم»

ویلی - «خیلی خوب ، تعریف کن بینم چطور شد؟ (در حالیکه میخندد

و سرش را بعلا مت اثبات تکان میدهد) موفق شدی؟»

بیف - (نفسی میکشد و سپس دست پدرش را دردست میگیرد) «بابا -

جون ... (تسّم میکند ، ویلی هم میخندد و منتظر جوابست) من امروز به

موضوعی دستگیرم شد»

هایپی - «موضوع خیلی مهمی هم بوده ، بابا»

ویلی - «خوب ، تعریف کن بینم چطور شد؟»

بیف - (در حالیکه وضع ناگواری دارد و میخواهد مطلب را هرچه

نرمتر پدرش حالی کند) «من از اول تا آخر قضیه را برات تعریف میکنم.

امروز روز عجیبی بود (ساکت میشود . باطراف خود نگاه میکند و میکوشد

کلمات لازم را برای ادای مطلبش پیدا کند ، اما نفس نفس میزند و نمیتواند

خودش را کنترل کند) «من امروز خیلی صبر کردم که بینمش وبعد ...»

ویلی - «برای اینکه اولیور رو بینم؟»

بیف - «آره ، برای اینکه خود اولیور رو بینم . ساعتها صبر کردم

و در این مدت که انتظار میکشیدم خیلی چیزها دستگیرم شد . فهمیدم که

همه اون خیالات و نقشه های من بیخودی بوده . اصلا کی گفت که من میتونم

به فروشنده خوبی بشم ؟ اونم فروشنده و نماینده اولیور؟»

ویلی - «خودت گفتی»

بیف - «نه ، بابا جون ، من اون مدتی که کار میکردم منشی اداره کشتی

رانی بودم»

ویلی - «اما تو برای کار فروشنده کی خیلی خوب ...»

ییف - (باحدت وتاکید) «نه، بابا نیدونم کی بشما گفت من یه موقعی فروشنده بودم و برای اولیور کار میکردم؟ من هیچوقت برای اولیور کار نکرده‌ام»

ویلی - «مقصودت از این حرف‌ها چیه؟»

ییف - «بزار امشب حقیقت مطلب رو برات بگم. بیخودی فایده نداره آدم از کارهاییکه شدنی نیست حرف بزنه. من فقط تو اداره کشتیرانی منشی بودم»

ویلی - (با عصبانیت) «خیلی خوب، پس حالا گوش کن بین من چی...»

ییف - «چرا نمیزاری حرف‌رو تموم کنم؟»

ویلی - «من هیچ علاقه‌ای ندارم سرگذشت سالهای قبل تو رو گوش کنم و هیچ مایل نیستم بدونم چکاره بودی. میدونین دیکه هیچ حوصله این صحبت‌ها رو ندارم. امروز منواز کار اخراج کردن»

ییف - (در حالیکه یکدفعه ناراحت شده است) «چی میگویی؟»

ویلی - «آره امروز از کار بیرونم کردن. من فقط میخوام ببینم از جانب تو میتونم خبر خوشی بشنوم و برم خونه بمادر تون بگم. مادر تون خیلی رنج برده، الان هم چشم براهه براش خبر خوشی بیرم. برای خاطر همین هم حوصله سخنرانی و داستان‌سرایی تو رو ندارم. رگ و راست بگوچه اتفاقی افتاده؟»

(استانلی با سه گسیلاس مشروب وارد میشود. آنها صبر میکنند تا اواز محوطه خارج شود)

ویلی - «اولیور رو دیدی یا نه؟»

ییف - «خدا با! بابا جون بزار مطلب رو بهت حالی کنم»

ویلی - «میخواهی بگی، اصلا پیشش رفتی؟»

هایپ - «چرا، پیشش رفته»

ییف - «چرا پیشش رفتم. خودش رو هم دیدم. راستی چه جور ی او نا رواز کار اخراج کرد؟»

ویلی - (در حالیکه از شدت هیجان و بی‌صبری روی صندلیش بند

نمیشود) «خوب، بگو ببینم ازت پذیرائی کرد؟»

ییف - «دیگه حتی نمیخوان تو نماینده فروش اجناسشون باشی؟»

ویلی - «نه، من از اونجا اصلاً اخراج شدم. (بایبخصوصاً)

«خوب، بالاخره نگفتی چه جور از تو استقبال کرد؟ خون و مهربون بود؟»

هایپی - «البته که خوب پذیرائی کرده بابا»

ییف - (با ناراحتی و اجبار) راستش رو میخوای، به جور ...»

ویلی - «من نمیخواستم بدونم او تورو می شناسه و یادش می‌آد.»

(خطاب بهایی) راستی خیلی عجیبه که آدم کسی رو ده پونزده سال ندیده باشه،

بعداً هم ازش این جور با گرمی و محبت استقبال بکنه»

هایپی - «آره دیگه»

ییف - (در حالیکه میکوشد حقیقت مطلب را بپدرش بگوید) «بابا

بین چی می‌کم ...»

ویلی - «تو خودت نمیدونی برای چی در این مدت تورو فراموش

نکرد و تادیدت ازت استقبال کرد؟ برای اینکه وقتی شاگرد مدرسه بودی

خیلی مورد توجهش بودی»

ییف - «بابا، هزار من مطلب رو از اول برات تعریف کنم تا مملتفت

موضوع بشی»

ویلی - (مثل اینکه از قطع شدن صحبتش ناراحت شده باشه) «خیلی

خوب، بگو ببینم تورو برد تو دفترش و یا تو همون اطاق انتظار باهاش صحبت

کرد؟»

ییف - «از اطاقش بیرون اومد و بعد ...»

ویلی - (با خنده و خوشحالی) «خوب بعدش چی گفت؟ دستش رو

انداخت دور گردنت و از دیدنت خوشحال شد؟»

ییف - «بعدش ... آره دیگه بعدش ...»

ویلی - «مرد خویه (خطاب بهایی) خیلی مشکله آدم بتونه اینطور

اشخاص رو ملاقات کنه»

هایپی - (در حالیکه با پدرش موافقت میکند) «آره، من خوب میدونم»

ویلی - (خطاب به ییف) «همونجام مشروب خوردی؟»

ییف - «آره، او بمن یه گیللاس ... نه. نه»

هایپی - (در حالیکه میان صحبتش میدود) «ییف نقشه منم بهش گفته»

ویلی - (خطاب به هایپی) «صحبتش رو قطع نکن. خوب، بگو ببینم

ییف. نظر اولیور راجع به اون نقشه چی بود؟»

ییف - «بابا، یه دقیقه اجازه بده من برات موضوع رو شرح بدم»

ویلی - «من از اول که او مدم اینجانشستم منتظرم ببینم توچی میخوای

بگی. خوب تعریف کن گفتمی تو رو برود تو دفترش. بعدش چطور شد؟»

ییف - «هیچی، باهاش صحبت کردم و اونم گوش داد. اما ...»

ویلی - «او برای همین که بادقت حرف طرف رو گوش میکنه

همه جا مشهور شده. خوب جوابش چی بود؟»

ییف - «جوابش این بود که ... (ناگهان اختیار از کفش خارج شده

و با عصبانیت پدرش میگوید) «بابا جون، تو نمیزاری من حرفم رو بزnm.»

ویلی - (با عصبانیت و سرزنش) «میخواهی بگی اصلا ندیدیش .

اینطوره ؟»

ییف - «چرا دیدمش»

ویلی - «پس چطور شد؟ بهش توهین کردی؟ نکته بهش بی ادبی

کرده باشی!»

ییف - «یه دقیقه گوش کن. اصلا میتونی این مطلب رو فراموش کنی؟

میتونی از این صحبت صرف نظر کنی؟»

هایپی - «مقصودت از این حرف چیه؟»

ویلی - «هرچی اتفاق افتاده برای من تعریف کن»

ییف - (خطاب به هایپی) «من نمیتونم موضوع رو بگم»

(صدائی شبیه صدای ترومپت گوش را آزار میدهد و در این موقع

خانه ویلی که در قسمت عقب صحنه در نیمه تاریکی هنوز دیده میشود، با

وضوح بیشتری ظاهر میگردد و مادر حالیکه ویلی و پسرانش را بحال خود

د درستوران میگذاریم بهمرآه خاطرۀ تازه ویلی سری بمنزلش میزنیم .
دراین موقع درخاطرۀ ویلی برنارد جوان پدیدار میشود که با شلوار کوتاه
باعجله وارد آشپزخانه میشود و داد میزند

برنارد جوان - (درحالیکه از شدت خشم سراز پا نمی شناسد) خانم
لومان ، خانم لومان !

هایپی - «بگو برات اونجاچه پیش اومدی کرد»

بیف - (خطاب به هایپی) «ساکت باش بزاریه دقیقه راحت بنشینم»

ویلی - «نه ، نه ، تو باید بری امتحان تجدیدی ریاضی بدی»

بیف - «(امتحان ریاضی چیه ؟ راجع به چی صحبت میکنی ؟»

برنارد جوان - «خانم لومان ، خانم لومان !»

(لیندا باقیافۀ چندین سال پیش درخانه ظاهر میشود)

ویلی - (باهیجان وعصبانیت) «ریاضی ، ریاضی ، ریاضی !»

بیف - «پدر ، آروم باش . یه خورده راحت کن»

برنارد جوان - «خانم لومان !»

ویلی - «اگه تجدیدی نشده بودی ، الان کاروبارت خیلی خوب بود»

بیف - «حالا گوش کن میخوام برات شرح بدم اونجاچه اتفاقی افتاد

باید درست بحرفهام گوش کنی»

برنارد جوان - «خانم لومان !»

بیف - «من شش ساعت معطل شدم ...»

هایپی - «دیوونه ، داری چی روتریف میکنی ؟»

بیف - من چندبار پیغوم فرستادم اما او منو نپذیرفت ، بالاخره

ناچار شدم ... (بقیۀ صحبتش شنیده نمیشود برای اینکه بتدریج صحنه درستوران

تاریک میشود و تمام توجه ما بمنزل ویلی معطوف میگردد)

برنارد جوان - «بیف در ریاضیات تجدیدی شده»

لیندا - «نه ؟!»

برنارد جوان - «معلم ریاضی تجدیدیش کرد . امسال نمیتونه

دیپلمش رو بگیره .»

لیندا - «اما او باید قبول بشه . قراره امسال بره دانشگاه . حالا خودش کجاست ؟ بیف ! بیف !»

برنارد جوان - «اینجا نیست ، رفتش طرف گراند تترال»

لیندا - «گراندد . . ، مقصودت اینه که رفت بوستون ؟»

برنارد جوان - «عمو ویلی الان تو بوستونه ؟»

لیندا - «اوه ، آره . گمون میکنم ویلی بتونه معلم روبینه راضیش بکنه بهش نمره ی خوب بده . اوه ، پسر مظلوم من !»

(در اینموقع نوریکه محوطه منزل ویلی را روشن میکرد از بین رفته و دوباره قسمت رستوران روشن میشد و بیف که در تمام این مدت مشغول صحبت بود ، صدایش بگوش میرسد . وی قلم خود نویسی در دست دارد و پدرش در حالیکه باو خیره شده باز حمت و پریشانی سعی میکند ذهنش را متوجه گفته های پسرش کند و مقصود از صحبت هایش را بفهمد)

بیف - «... بنابر این دیگه از جانب اولیور امیدی ندارم ، ملتفت میشی ؟»

ویلی - (در حالیکه کاملاً پریشان خاطر شده و باز هم در عالم خاطره های گذشته اش می باشد) «آره ، البته اگه تجدیدی نشده بودی ...»

بیف - «تجدیدی در چی ؟ مقصودت چیه ؟»

ویلی - «همه اش رو تقصیر من نزار و سرزنش نکن . من که توریاضی تجدید نشدم . تو بودی تجدیدی آوردی . چی ؟ راجع بقلم صحبت میکردی ؟»

های - «این خیلی بدکاری بود بیف ، به همچی قلم بیشتر از ...»

ویلی - (در حالیکه برای اولین مرتبه واقماً قلم را دیده است) «چی ؟

تو قلم اولیور رو برداشتی ؟»

بیف - (با پشیمانی) « پدر ، من همه ی موضوع رو برات گفتم که »

ویلی - «تو قلم بیل اولیور رو دزدیدی ؟»

بیف - «نه ، من بقصد دزدیدن برنداشتم . الان که برات تعریف کردم چه جوری شد این کار رو کردم»

هایلی - «او قلم رو تودستش گرفته بود، در همین موقع اولیور وارد شد، او هم ازدستپاچگی قلم را گذاشت توجیبش!»

ویلی - «خدای من، بیف این چه کاری بود کردی؟»

بیف - «پدر، من هیچ قصدی نداشتم این کار رو بکنم»
(در این موقع که بیف این کلمات را با صدای بلند میگوید، مثل اینکه از هوا صدای متصدی یکدستگاه مرکزی تلفن در هتل بگوش میرسد)
متصدی تلفن - «استاندیش آرمز سلام، میخوان باشما صحبت کنن؟»

ویلی - (در حالیکه با عصبانیت فریاد میزند) «من تو اطاقم نیستم»
بیف - (در حالیکه هراسان شده است) «پدر، چه خبر شده؟ چیه؟»
(او و هایلی از چایشان بلند میشوند)

متصدی تلفن - «مستر لومان باشما کارداره»

ویلی - «گوش رو بزار زمین، من تو اطاقم نیستم»
بیف - (با ترس و وحشت، جلوی پدرش زانو میزند) «پدر، من سعی میکنم کار خوبی گیر بیارم. قول میدم دیگه از این بعد پسر خوبی باشم.»
(ویلی میخواهد از جایش برخیزد بیف او را نگه میدارد که بلند نشود)
«حالا بنشین»

ویلی - «نه تو دیگه خوب نمیشی، بدرد هیچکاری نمیکوری»
بیف - «چرا، خوب میشم. میفهمی؟ یه کار خوب دیگه ای پیدا میکنم. حالا بیخود فکرت رو ناراحت نکن.» (صورت پدرش را بادست نگه میدارد)
«پدر، با من حرف بزن»

متصدی تلفون - «مستر لومان جواب نمیده، میخوانه برین تو اطاقش؟»

ویلی - (در حالیکه تقلا میکند بایستد، مثل اینکه میخواهد برود و مانع عمل متصدی تلفن بشود) «نه، نه، نه!»

هایلی - «یه چیزی رومی شکنه، سرش به یه جایی میخوره، بابا!»
ویلی - «نه، نه...»

ییف - (در حالیکه با نومییدی بالای سر پدرش ایستاده) «پدر، گوش کن، گوش بده، میخوام به چیز خوبی بهت بدم. اولیور با شریکش راجع به نقشه هایی صحبت کرده ملتفت میشی؟ اون با شریکش صحبت کرد و بعد برگشت پیش من. من بزودی کارم درست میشه، متوجه هستی؟ اولیور فقط گفت اشکال سر مبلغه»

ویلی - «پس تو... موفق شدی؟»

هایپی - «بابا، بزودی کارو بار ییف خوب میشه»

ویلی - «پس تو موفق شدی. کارت درست شد، مگه اینطور نیست؟ کارت درست شد»

ییف - (با حالت محزون و غصه دار پدرش را روی صندلی می نشاند) «نه، درست گوش کن من قراره فردا با اولیور و شریکش ناهار بخورم. این رو دارم بهت میگم که متوجه باشی من چقدر پیش اونا ارج و قرب دارم و بالاخره این کار درست میشه، اما اشکال سر اینه که من نمیتونم فردا پیششون برم.»

ویلی - «چرا نمیتونی؟ باید حتماً...»

ییف - «اما، آخه موضوع قلم رو چکار کنم؟»

ویلی - «هیچی قلم رو بهش میدی و از اشتباهت معذرت میخواهی.»

هایپی - «البته که باید ببری. فردا برو باهاشون هم ناهار بخور و هم

دنباله‌ی معامله رو بگیر.»

ییف - «نیتونم اینطوری بهش بگم»

ویلی - «اینکه چندان مهم نیست، میگی مشغول حل جدول روزنامه

بودی، اشتباهاً قلم اونو برداشتی بعداً هم یادت رفت سر جاش بزاری»

ییف - «گوش بده، من چند سال پیش، به دفعه توپ فوتبال

اولیور رو دزدیدم، حالا ام اگر قلم رو ببرم و اینطوری بهش بگم، اون موضوع

قبلی یادش میاد و بدتر میشه. اصلاً بهتره برای کار جای دیگه ای رجوع کنم»

صدای پسر بچه‌ی مستخدم هتل - «مستر لومان بفرماین از این

طرف»

ویلی - «تو بالاخره نمیخواهی به کاره ای بشی؟»

ییف - «آخه پدر، چه جوری میتونم برم پیشش و اینطوری بهش بگم ؟»

ویلی - «تونمیخواهی بالاخره صاحب کاروخونه وزندگی بشی. مگه غیر از اینم، چیز دیگه ای هست ؟»

ییف - (در حالیکه ازدست پدرش و اینکه متوجه وضعیت او نیست عصبانی شده است) «نه ، اینطوری حرف زن . تو خیال میکنی آسونه با این ترتیب من دوباره برگردم پیش اولیور. اگه تموم دنیا جمع بشن، من حاضر نمیشم دوباره پامروتو دفترش بزارم»

ویلی - «پس برای چی از اول رفتی ؟»

ییف - «چرا از اول رفتم ؟ چرا رفتم ! نگاه کن بین به چه حالی افتادی ! بین چه قیافه ای پیدا کردی !»

(ویلی صدای خنده ی زن را میشنود و سرش را برمیگرداند)

ویلی - «ییف ، توفردا باید ناهار پیش اولیور بری . وگرنه ...»

ییف - «نمیتونم برم . بیخود گفتم اصلا قرار ناهاری باهم نداشتیم»

هایپی - «ییف . چرا ... !»

ویلی - «بامن لجبازی میکنی ؟»

ییف - «بیخودی اینطوری خیال نکن . خدا لعنت کنه این اولیورو

با کارش»

ویلی - (مشتی به ییف میزند و از میز دور میشود) «پسره کثیف بی معنی

داری بامن لجبازی میکنی ؟»

صدای زن - (این همان زنیست که در قسمت اول داستان از آن

صحبت شد و با ویلی روابط خصوصی و نزدیکی داشت) «یکی داره در میزنه ،

ویلی !»

ییف - «نه من خوب پسری نیستم . مگه خودت نمیکنی ؟»

هایپی - (در حالیکه میان پدر و برادرش واسطه میشود) «هی ،

مواظب باشین تورستوران باهم اینطوری رفتار نکنین . آروم بگیرین .»

(دخترها وارد میشوند) «هالو ، خانمها ، بفرمائین» (صدای خنده زن

دوباره شنیده میشود)

میس فورسایت - «این رفیق من لتاست . آره صندلی بزاریم

بنشینیم»

صدای زن - «ویلی ، میخوای از رختخواب بلندشی یا نه؟»

بیف - (در حالیکه دیگر پیدرش توجهی نمیکند) «هالو، خانم حالتون

چطوره ؟ چه میل دارین ؟»

میس فورسایت - «لتا باید زود بره، کارداره»

لتا - «من فردا صبح زود باید بلندشم . فردا باید تودادگاه جزو

هیئت منصفه حاضر باشم . شما تاحالا جزو این اعضاء هیئت منصفه بودین ؟»

بیف - «نه، اما من به دفعه جلوشون حاضر شدم!» (دخترها میخندند)

«این پدرمه»

لتا - «چرا اینقدر اوقاتش تلخه؟. بفرمائین بابا، پهلوی ما بنشین»

هاپی - «بیف، بنشونش»

بیف - (در حالیکه بطرف پدرش میرود) «بیا، بیا بنشین به کیلاسی

بز نیم، گور پدر اولیورم کرده . بیا، فعلا این موضوع رو فراموش کن»

(دراثر اصرار بیف، ویلی میرود که روی صندلی بنشیند)

صدای زن (با حرارت و تند) «ویلی، میری در رو باز کنی یا نه؟»

(این صدا، ویلی را از نشستن منصرف میکند. بر میگردد و میخواهد

برود)

بیف - «هی، کجا داری میری؟»

ویلی - «در رو باز کن»

بیف - «در ؟»

ویلی - «اطاق دستشوئی ... در .. درش کجاست ؟»

بیف - (دد حالیکه پدرش را متوجه دست راست میکند) «راست

برو جلو»

(ویلی راه میفته)

صدای زن - «ویلی، ویلی، میخواهی بلند بشی یا نه؟ بلند شو،

بلند شو، بلند شو!»

(از سمت راست بیرون می‌رود)

لنا - «گمون خیلی خوبه شما پدرتون روهم باخودتون برای تفریح

میارین؟»

میس فورسایت - «راستی او پدر شماهاست؟»

بیف - (در حالیکه با عصیانیت و تشدد رویش را بطرف میس فورسایت

بر میگرداند) «خانم، این که الان از پهلوی شما رد شد و رفت، یه شاهزاده است یه شاهزاده بزرگ ورنج دیده. یه شاهزاده که در تمام مدت عرش زحمت کشیده ولی کسی قدرش روندونسته. یه رفیق مهربون. میفهمی؟
یه رفیق دلسوز برای پسرهایش»

لنا - «چه خوب مرده»

هایپی - «خیلی خوب دخترها، برنامه مون چیه؟ بیخود وقت رو تلف

نکنیم. بیف، توهم حواست اینجا باشه. کجا بریم؟ کجا بهتره؟»

بیف - چرا هیچ بفکر پدرت نیستی؟»

هایپی - «من؟»

بیف - «تواصلا کت هم نمیگزه. هیچ ملتفت حال او نیستی»

هایپی - «چی بیخودی داری حرف میزنی؟ من کسی هستم که .»

بیف - «آره، من خوب ملتفت هستم. تواصلا عین خیالت هم نیست چی

بسر پدرمون میاد» (لوله لاستیکی را از جیبش در میآورد و جلوی هایپی روی میز میگذارد) «نگاه کن بین این چیه، من توی زیر زمین پیدا کردم. ترا بخدا
چرا هیچ در فکر پدرت نیست؟»

هایپی - «من؟ کی میزاره از خونه میره؟ کی از خونه بیخبر در میره و؟»

بیف - «آره، اما وضع پدرمون هیچ تورو ناراحت نمیکنه. تو میتونی

بش کمک کنی اما من کمکی از دستم بر نمیآد. ملتفت نیستی مقصودم چیه؟
پدرمون میخواست خودش رو بکشه، هیچ از این موضوع خبر دار شدی؟»

هایپی - «من، من هیچ ملتفت نشدم!»

بیف - «هایپی بش کمک کن. خدایا ... میگم یه خورده در فکرش

باش. بش کمک کن من دیگه روم نمیشه تو صورتش نکا کنم.» (در حالیکه

نزدیکست گریه اش بگیرد از جا بلند شده و سرعت دور میشود)

هایی - (در حالیکه بدنبال او میرود) «کجاداری میری؟»

میس فورسایت - «چیه؟ چرا اینطور ناراحته؟»

هایی - «بیائین بریم دخترها بهش برسیم و باهم بیرون بریم»

میس فورسایت - (در حالیکه هایی او را بطرف جلو میکشد) «میدونی

من از اینطور اخلاقیهای او خوشم نیامدش»

هایی - «او چیزیش نیست، یه خورده ناراحته، زودحالش جامیاد»

ویلی - (در سمت چپ صحنه کمی دورتر از رستوران، در حالیکه

زن هنوز میخندد) «جواب نده! جواب نده!»

لئا - «نمیخواهی پدرت بگی که...»

هایی - «نه او پدر من نیست. یه آدم غریبه است! بیائین بریم به

بیف برسیم. بیاجونی امشب میخواهیم خوش باشیم و شهر رو و سرمون بزاریم.

استانلی، صورت حساب رو بیار. هی استانلی!»

(آنها خارج میشوند و استانلی متوجه دست چپ میشود)

استانلی - (در حالیکه با اوقات تلخی هایی را صدا میزند) «مستر لومان،

مستر لومان!»

(استانلی يك صندلی بر میدارد و بدنبال هایی و دخترها رفته و از صحنه

خارج میشود و در این موقع روشنائی رستوران و تمام آن محوطه ناپدید

گردیده و از قسمت دیگر صحنه زن در حال خنده وارد میگردد. ویلی نیز

بدنبال او روان میشود. در حالیکه مشغول بستن تکه های پیراهنش میباشد

زن زیر پیراهنی سیاهی بتن دارد به همراه آنها موسیقی هیجان آمیز و هوس

انگیزی نواخته میشود و در ضمن صدای ضربه هائیکه بدر نواخته میشود

بگوش میرسد. در همین موقع درز مینه ی صحنه مامتوجه چهار دیواری اطاق

مهمانخانه ای میشویم و ویلی در همان حال که در اطاق ایستاده خیره بیکطرف

نگاه میکند مثل اینکه صدای دراز آن جانب میآید)

ویلی - «بسه دیگه نخند، ساکت باش»

زن - «نمیخوای در رو باز کنی؟ او تمام اهل مهمونخونه را از خواب



بیدار میکنه»

ویلی - «من منتظر کسی نیستم . کسی بامن این موقع کار نداره»
زن - «جونى ، چرا به گیللاس دیگه نمیزنى تا حالت سر جایادواز
این خماری بیرون بیائى ؟»

ویلی - «من تنها هستم . هیچکس روندارم»
زن - «ویلی ، میدونى تومنو خراب کردى ؟ از این بيمده روقت بیائى
به راست میزارم تبرى پیش مشتریها . دیگه پای میزمن معطل نمیشى .
ویلی ، تومنو خراب کردى»

ویلی - «از اظهار لطفت خیلی ممنونم»
زن - «راستى چرا اینطور پکرى ؟ من . تا حالا تو عمرم آدمى به پکرى
و بد خلقى توندیدم» (میخندد . ویلی اورا میبوسد) « بیا بریم تو . خیلی
مضحکه نصف شب آدم بخواد لباسش رو بپوشه (و چون باز صدای درزدن
میآید) « بالاخره نمیخواهى ببینى کیه درمیزنه ؟»

ویلی - «اشتباهى درمیزنه»

زن - «اما اون صدای ماروداره میشنوه . درهمن اطاقوهم داره
میزنه . نكنه مهمونخونه آتش گرفته باشه ؟»

ویلی - (در حالیکه وحشت زده شده است) «اشتباهى درمیزنه»
زن - «پس از همین پشت در بهش بگو بره»

ویلی - «کسی پشت در نیست.»

زن - «دارم ناراحت میشم . من میدونم یکی اون پشت در ایستاده و منتظره در باز بشه . دارم بدجوری ناراحت میشم»

ویلی - (در حالیکه اورا از خود دور میکند) «خیلی خوب ، پس برو تو حموم قایم بشو. مبدا بیرون بیایی. گمون میکنم در بوستون این کارها قدغن باشه . نیایی بیرون ! شاید منشی تازه‌ی مهمونخونه باشه . آدم بسته ، ممکنه اسباب زحمت بشه . از حموم بیرون نیا . جایی آتش نگرفته»
 (دوباره صدای نواختن در شنیده میشود. ویلی از زن دور شده وزن ناپدید میگردد . نور صحنه ویلی را، در حالیکه مقابل بیف جوان ایستاده روشن میکند . بیف چمدانی در دست دارد و داخل اطاق میشود . موسیقی قطع میگردد)

بیف - «چرا جواب نمیدادی؟»

ویلی - «بیف ، توئی ؟! اینجادر بوستون چکار میکنی؟»

بیف - «چرا جواب ندادی ؟ من الان یه ساعته دارم در میزنم. اولم پای تلفن خواستم»

ویلی - «من همین الان متوجه شدم . توی حموم بودم و در رو هم بسته بودم . تو خونه اتفاقی افتاده ؟»

بیف - «بابا ، بدطوری شده»

ویلی - «مقصودت چیه ؟»

بیف - «پدر ...»

ویلی - «بیف، چه خبر شده ؟ (در حالیکه دستش را دور گردن بسرش حلقه میکند) «یا ، یاا بریم پائین ، یه چیزی بخور»

بیف - «من در ریاضیات تجدیدی شدم»

ویلی - «چطور ؟ قبول نشدی ؟»

بیف - «نه ، نمره کم آوردم و نتونستم دیپلم قبولی بگیرم»

ویلی - «مکه برنارد جواب مسئله هارو بهت نرسوند ؟»

بیف - «چرا ، او کوشش خودش رو کرد . اما با وجود این نمره کم آوردم»

ویلی - «هیچ ارفاقی هم بهت نکردن؟»

ییف - «معلم ریاضی حاضر نشد ارفاق بکنه . من التماس کردم ، ازش خواهش کردم ، قبول نکرد ارفاق لازم رو بکنه . پدر ، تو باید باهاش صحبت کنی . باید قبل از اینکه مدرسه تعطیل بشه باهاش همونطوری که خودت میدونی صحبت کنی . اگر تو بهش بگی خواهش تورو قبول میکنه تو باهمون زبون مخصوص خودت باهاش صحبت کن بلکه راضی بشه.»

ویلی - «خیلی خوب ، فکرش رو هم نکن . زود باهم برمیگردیم و من باهاش صحبت میکنم»

ییف - «اوه پدر ، خیلی ممنونم . من حتم دارم او خواهش تورو رد نمیکنه.»

ویلی - «خیلی خوب ، بروپائین و به متصدی همونخونه بگوصورت حساب منو حاضر کنه ، زود باش بروپائین بهش بگو»

ییف - «چشم ، الان میرم . میدونی معلم ریاضی چرا با من سر لج افتاده ؟ یه روز که سر کلاس اومد ، من رفتم جلوی تخته و شروع کردم اداشو رو در آوردن ، چشمام رو چپ کردم و مثل او حرف زدم!»

ویلی - (در حالیکه میخندد) «راست میگی ؟ بچه ها خوششون اومد؟»

ییف - «اونا دیگه از خنده روده بر شدن»

ویلی - «خوب ، چه جوری اداشو رو در آوردی؟»

ییف - (حرکات و رفتار معلم خود را تقلید میکند و ویلی بقیقه میفتد و ییف نیز با وی میخندد) «در همین موقع معلم وارد کلاس شد»

(ویلی دوباره خنده اش میگیرد و زن از داخل حمام میخندد)

ییف - «کی تو حمومه؟»

ویلی - «نه ، اون صدا از اطاق پهلویی میاد»

(صدای خنده زن از پشت دیوار شنیده میشود)

ییف - «مثل اینکه یکی رفته تو حموم»

ویلی - «نه ، این صدا از اطاق پهلویی دارن»

زن - (در حالیکه میخندد و وارد اطاق میشود و تو دماغی میگوید) «ممکنه

پیام تو اطاق؟ توی وان حمام به چیزیه راه میره!»

(ویلی متوجه بیف میشود. بیف با دهان باز و حالت وحشتزده بزن نگاه میکند)

ویلی - «اوه، برگرد برو اطاق. دیگه نقاشی اطاق تموم شده. دارن اطاقش رو رنگ میکنن، از من اجازه خواست تو حمام این اطاق یه دوش بگیره. برو دیگه، برو تو اطاق خودت» (اورا هل میدهد)

زن - «ویلی، آخه باید لباسهام رو بپوشم. اینطوری که نمیتونم...»

ویلی - «برو بیرون از اینجا، برو بیرون... (ناگهان در حالیکه حالت عادی بخود میگردد) «بیف، این خانم فرانسیسه، یکی از مشتریهاست. داشتن اطاقش رو رنگ میکردن. خانم فرانسیس، حالا برین تو اطاق خودتون» **زن** - «من باید لباسهام رو بپوشم. لغت که نمیتونم از توراهرو رد بشم» **ویلی** - (در حالیکه اورا از اطاق بیرون میکند) «برو بیرون. برو اطاق»

(بیف روی چمدانش می نشیند و ناظر مشاجره پدرش با آن زن میشود) **زن** - «اون جور ابهائی که وعده دادی بودی کجاست؟ مگه قول ندادی برایم جوراب بپاری؟»

ویلی - «من اینجا با خودم جوراب نیاوردم»

زن - «دوتا جعبه جوراب ابریشمی نمره ۹ برای من آورده بودی. من همین حالا اونارو میخوام»

ویلی - «بیا، بیا بردار و ترابه خدا از این اطاق برو بیرون»

زن - (وارد اطاق میشود جعبه جورابی در دست دارد) «خدا کنه کسی توراهرو نباشه منو ببینه. خیلی خوب میشه اگه کسی منو ببینه (خطاب به بیف) تو فوتبال بازی میکنی یا بیس بال؟»

بیف - «فوتبال»

زن - (با حالت تحقیر و عصبانیت) «منم همینطور، مثل تو فوتبال، خدا حافظ»

(لباسهایش را از دست ویلی می قاپد و از اطاق بیرون میرود)

ویلی - (پس از کمی مکث) «خوب، بهتره دیگه راه بیفتیم. من میخوام فردا اول وقت برم مدرسه سراغ این معلم ریاضی. لباسهای منوازتوی گنجهدریار. من خودم چندانم را مرتب میکنم» (بیف از جایش تکان نمیخورد) «چیه چت شده؟» (بیف همانطور بیحرکت نشسته و قطرات اشک از چشمانش سرازیرست) «اون یه مشتری. برای خانواده سیمون خرید میکنه، اطاقش هم در طبقه اوله، داشتن اطاقش رورنك میگردن، ملتفت میشی؟» (ساکت میماند و پس از چند لحظه) «عزیزم گوش کن، اون یه مشتری منه، نمونه اجناس رومیر به اطاقش بعداً به اربابش نشون میده. ..» (کمی مکث میکند و سپس باتحکم) «زود باش دیگه، لباسهای منو در ییار» (بیف باز از جایش تکان نمیخورد) «بسه دیگه گریه رو هزار کنار، بهت یه فرمونی دادم بلند شو عمل کن. من بهت فرمون دادم اینطوری اطاعت میکنی؟ چه جوری جرئت میکنی گریه کنی؟» (دستهایش را روی شانههای بیف میگذارد) «بین بیف، تو نباید اینطور ناراحت بشی. وقتی بزرگ شدی متوجه این موضوع هامیشی، نباید اینقدر یه مطلب به این سادگی رو سخت بگیری، من فردا صبح اول وقت معلم ریاضی رو می بینم»

بیف - «ولش کن دیگه»

ویلی - «چی رو ولش کنم؟ او حتماً باید بتو ارفاق بکنه»

بیف - «او اصلاً بحرف تو گوش نسیده»

ویلی - «حتماً گوش میکنه، تو باید چند نمره اضافی رو بگیری تو

لازمه قبول بشی و درد دانشگاه ویرجینیا اسم نویسی بکنی»

بیف - «من نمیخوام دانشگاه برم»

ویلی - «اگر من نتونم این نمره اضافی رو ازش بگیرم، تو تا بستون

درس میخونی و تجدیدی امتحان میدی تمام تا بستون رو ..»

بیف - (در حالیکه از گریه دست بر میدارد) «پدر ..»

ویلی - (از حال پسرش ناراحت شده است) «اوه، پسر ..»

بیف - «پدر ..»

ویلی - «این زن در نظر من هیچ ارزشی نداره، من باهاش کاری

ندارم . اما اینجا خیلی احساس غریبی میکردم . دلم گرفته بود»
ییف - «... توجورابه‌ای مامارو بهش دادی؟» (گریه‌اش میگیرد
 و بلند میشود که برود)
ویلی - (در حالیکه بازوی ییف را میگیرد) «من بهت یه فرمونی
 دادم»

ییف - «دروغگو، بمن دست نزن!»
ویلی - «زود باش برای این حرفت از من معذرت بخواه»
ییف - «حقه باز دروغگو! تو دروغ میگی!» (بر میگردد و در حالی
 که بشدت گریه میکند از اطاق خارج میشود و چمدانش را هم بر میدارد و
 ویلی تنها در حالیکه بازانو روی زمین نشسته در اطاق باقی میماند)
ویلی - «ییف، من بهت یه فرمون دادم . برگرد و گرنه میزنم،
 اگه برنگردی شلاقت میزنم!»

(در همین حالیکه ویلی بازانو روی زمین نشسته و بامشت گره کرده
 روی کف اطاق می‌کوبد و فرمان خود را تکرار میکند، صحنه اطراف او
 از وضع مهمانخانه تغییر میکند و مبدل بصحنه دستشویی رستوران میشود،
 استانیلی پیشخدمت رستوران در مقابل ویلی ایستاده و او را تماشا میکند و ویلی
 متوجه او نیست و مرتباً بزمین مشت می‌کوبد و فرمانهایش را تکرار میکند)
ویلی - «... من بهت میگم اینکار رو بکن ...»

(در این موقع ویلی متوجه حضور استانیلی میشود . و چون ملتفت وضع
 و مکان گردیده ، ساکت و بیحرکت به پیشخدمت خیره میماند . استانیلی
 خم شده وزیر بازوی ویلی را میگیرد تا بلندش کند و پیشخدمت دیگری از
 دور این صحنه را تماشا میکند)

استانیلی - «آقا بلندشین ، مستر لومان از جاتون بلندشین . پسر هاتون
 با اون دختر هارفتن و پیغوم دادن شمارو تو خونه می بینن»

ویلی - «مکه قرار نبود امشب باهم اینجا شام بخوریم؟»
 (موسیقی تم مربوط به ویلی را مینوازد)
استانیلی - «حالتون سر جا اومد؟»



ویلی - «اوه ، البته که حالم سرچا اومد.» (در اینموقع یکدفعه
بفکر سر و وضع و لباسش میقتد) «لباسهای من ... لباسهای مرتبه ؟»
استانلی - «آره لباسها تون کاملاً مرتبه » (خورده‌ی نخ را از روی
یقه پیراهن ویلی برمیدارد)

ویلی - «بیا ، بیا این یه دلار رو بگیر»
استانلی - «لازم نیست ، پسرتون حساب کرد، خیلی ممنونم .»
ویلی - (در حالیکه پول را در دست استانلی میگذارد) «نه ، بگیر
تو خوب پسری هستی»

استانلی - «نه ، نه ، شما برای چی میدین ...»
ویلی - «بیا ، بیا اینم یه دلار دیگه » (پس از کمی مکث) «این
نزدیکیهامافازه‌ی تخم سبزی فروشی نیست ؟»
استانلی - «تخم سبزی ؟ میخواستین بکارین ؟»
'(در حالیکه ویلی رویش را بطرف دیگر می‌کند، استانلی پولها را در جیب
کت او میگذارد)

ویلی - «آره ، تخم هویج ، نخود ...»
استانلی - «در خیابان ششم یه مغازه هست . اما حالا دیگه دیر شده،

بسته. >

ویلی - (باعجله و دستپاچگی) «اوه ، پس بهتره زودتر برم . من باید حتماً به خورده تخم سبزی بخرم» (بطرف راست صحنه راه میفتد) «هرچی زودتر باید تخم سبزی بخرم و بکارم . هنوز هیچی نکاشتم» (ویلی با سرعت از سمت راست صحنه خارج میشود و نور این قسمت نیز ضعیف میگردد . استانی دزدنبال او راه میفتد . پیشخدمت دیگری هنوز ناظر این صحنه است)

استانی - «چی روداری نگاه میکنی ؟»

(پیشخدمت صندلیهارا بر میدارد و خارج میشود و استانی هم بدنبال او میزرا بیرون میبرد . تمام محوطه تاریک میشود و پس از مدتی سکوت صدای فلوتی بگوش میرسد و در روشنائی مجدد صحنه ، آشپزخانه ای منزل ویلی پدیدار میشود . آشپزخانه خالیست . هاپی و بدنبال او بیف بدرخانه نزدیک میشوند . هاپی دسته گل بزرگی در دست دارد . وارد آشپزخانه میشود و عقب لیندا میگردد ولی او را نمیابد . بیف هنوز دم در خانه ایستاده و با دستش بطرفی اشاره میکند مثل اینکه میخواهد بگوید «اینجانه ، جای دیگه » هاپی بداخل اطاق پذیرائی نگاه میکند در آن اطاق لیندا نشسته ولی ما او را نمی بینیم ، هاپی می بیند که لیندا کت ویلی را روی زانویش گذاشته است در این موقع بیصدا و آرام بلند شده و بطرف هاپی می آید . هاپی وحشت زده چند قدم در آشپزخانه بعقب بر میگردد .)

هاپی - «اونجا چکار میکنی ؟» (لیندا چیزی نمیگوید و خشک و عصبانی بطرف او نزدیک میشود) «بابا کجاست ؟» (باز بطرف عقب میاید و در این موقع لیندا در آستانه در آشپزخانه ظاهر میشود) «بابا خوابیده ؟»

لیندا - «تاحالا کجا بودی ؟»

هاپی - (در حالیکه میخندد و میخواهد خونسردی خود را حفظ کند) «ما به دو تادختر برخوردیم . از اون دخترهای خوشگل و طناز . این دسته گل رو هم من برای تو آوردم ، بیا بگیر بزار تو اطاقت» (دسته گل را بطرف مادرش دراز میکند)

(لیندا دسته گل را با اوقات تلخی از دست هاپی گرفته و روی زمین

پرت میکند. دستہ گل نزدیک پای بیف میفتد. بیف در این موقع وارد آشپزخانہ شدہ و در رابست سرش بستہ است. لیندا بہ بیف خیرہ میشود)

ہابی - «ماما، چرا اینکارو کردی؟ من میخواستم اونو بزاری تو اطاعت...»

لیندا - (در حالیکہ با عصبانیت حرف ہابی را قطع میکند و با تشدد بہ بیف) «هیچ نمیگی پدرت زندہ است یا مردہ؟ چہ بلائی سرش اومدہ؟»
ہابی - (در حالیکہ بطرف پلکان ملقبہ دوم میرود) «بیف، بیابریم بخوابیم.»

بیف - (در حالیکہ با تحقیر و بیزاری بہ ہابی نگاہ میکند) «برو برو کمشو!» (خطاب بہ لیندا) «چی میگی؟ مقصودت از مردہ و زندہ چیه؟ ماما، کسی اینجا نمرده.»

لیندا - «برو کمشو، برو از نظرم دور شو!»

بیف - «میخوام برم با بارو بینم»

لیندا - «مبادا نزدیکش بری»

بیف - «کجاس؟» (بطرف اطاق پذیرائی میرود و لیندا از عقبش راہ میفتد)

لیندا - (در حالیکہ پشت سر بیف فریاد میکشد) «تو بابات رو برای شام دعوت میکنی، اونم از صبح تا غروب دلش رو خوش میکنہ کہ امشب با سرہاش شام میخورہ» (بیف وارد اطاق خواب پدرش میشود و با طرف نگاہ کردہ خارج میشود) «و بعد ولش میکنن میرن عقب لہ بازی. هیچکس با غریبہ این رفتار رو نمیکنہ!»

ہابی - «چی میگی؟ اون ماما، خیلیم بہش خوش گذشت. گوش کن وقتی...»

(لیندا دوبارہ وارد آشپزخانہ میشود) «اگہ ن اورا ولش کنم، خدا نکنہ یکساعت بعدش زندہ بمونم!»

لیندا - «برو کمشو از اینجا!»

ہابی - «ماما، بین چی...»

لیندا - «حتماً لازم بود امشب پیش اون جنده‌ها برین؟»

(بیف دوباره وارد آشپزخانه میشود)

هایی - «ماما، ما مقصودی نداشتیم. من میخواستم بیف به خورده اوقاتش سرجا بیاد.» (خطاب به بیف) «عجب درد سری امشب برای من درست کردی!»

لیندا - «برین، هر دو تون برین، از اینجا کمشین. برین دیگه برنگردین. دیگه نمیخوام بیشتر اذیتش کنین. زود باشین برین اناثیه تون رو جمع کنین» (خطاب به بیف) «تو هم دیگه نمیتونی تو این خونه بمونی» (میخواهد دسته گل را از روی زمین بردارد ولی مایستد)

«این رو هم از روی زمین بردارین، من کلفت شما که نیستم. زود باشین بردارین و از اینجا برین، تنه لشهای بیغیرت!»
(هایی پشتش را به مادرش میکند و بیف با هستگی نزدیک شده و خم میشود تا گلها را از روی زمین جمع کند)

لیندا - «شما از حیوون هم بدترین. حتی حیوون هم راضی نمیشه بایه پیرمرد، چنین رفتاری بکنه و اون تنها تورستوران ول کنه»

بیف - (در حالیکه سرش پائین است) «بابا اینطوری بتو گفت؟»

لیندا - «لازم نبود چیزی بگه، او انقدر از شدت تحقیر و ناراحتی خورد شده بود که حتی نمیتونست درست راه بره»

هایی - «ماما، او امشب با ما بهش خیلی خوش گذشت و...»

بیف - (در حالیکه با عصبانیت زیاد صحبت او را قطع میکند) «تو دیگه خفه شو!»

(هایی بدون اینکه صحبتی کند از پله‌ها بالا میرود)

لیندا - «تو، تو حتی نرفتی ببینی کجا رفته و حالش چطوره، همین جور ی ولش کردی.»

بیف - (در حالیکه هنوز جلوی پای مادرش خم شده و دسته گل را در دست دارد و از خودش متنفر است) «نه، راست میگی من حتی نرفتم ببینمش. حالا چی میگی؟ من همینطور توی روشویی ولش کردم و رفتم»

لیندا - «تو بیغیرت! تو»

ییف - «هرچی دلت میخواد بگو .» (ازجا بلند میشود و گلهاراتو سطل خاکروبه میاندازد)

ییف - «هرچی میگی حق داری»

لیندا - «برو گمشو از اینجا!»

ییف - «من باید بابا بام صحبت کنم. کجاس؟»

لیندا - «تو نباید نزدیکش بری. زود باش از این خونه برو بیرون»

ییف - (در حالیکه جداً تصمیم گرفته است) «نه، من نمیرم . میخوام باهاش حسابی صحبت کنم. میخوام توروش بایستم و هرچی از دهنم درمیانم بهش بگم»

لیندا - «تو نباید باهاش دیگه صحبت کنی!»

(از بیرون آشپزخانه واز توی حیاط صدای ضربات چکش شنیده میشود . ییف متوجه صدا میشود)

لیندا - (ناگهان بالتماس میفتد) «خواهش میکنم باهاش کاری نداشته باش»

ییف - «داره اون بیرون چکار میکنه؟»

لیندا - «داره توی باغچه تخم سبزی میکاره.»

ییف - (با هستگی) «حالا؟ اینوقت شب؟»

(ییف از آشپزخانه بیرون میآید و لیندا هم دنبالش راه میفتد . این قسمت از صحنه تاریک میشود و قسمت جلوی صحنه که حیاط را نشان میدهد در حالیکه ویلی در آن راه میرود روشن میگردد. ویلی یک چراغ قوه با بیلچه باغبانی و چندتا پاکت تخم سبزی در دست دارد . سربیلچه را روی دسته محکم میکند و با پایش قسمتی از باغچه را اندازه میگیرد. و سپس با چراغ قوه روی پاکتهای تخم سبزی را میخواند که دستور کاشتن آنها را بفهمد)

ویلی - «هویج ... با فاصله نیم اینچ ... هر ردیف یک با فاصله

داشته باش» (با پا فاصله را اندازه میگیرد و سپس پاکت را روی زمین

میکندارد) «چقدر با فاصله ی یک پا، کاهو . . . با فاصله ی یک پا» (باز دستور کاشتن آنرا روی پاکت میخواند و پاکت را زمین میگذارد و در این موقع یکدفعه حالش تغییر میکند زیرا بن برادرش از دست راست ظاهر شده و آهسته آهسته بطرف او میآید .) «عجب فکر خوییه! خیلی مهیه! خیلی! میدونی زنم خیلی رنج برده؛ خیلی زحمت کشیده . ملتفت مقصود من میشی؟ خیلی بدجوریه آدم دستش بهیچ جا بند نباشه . بالاخره مرد باید کار و بار مرتبی داشته باشه . تو نمیتونی ، تو نمیتونی . . . » (بن بطرف او میروید مثل اینکه میخواهد صحبتش را قطع کند) « لازم نیست زود جواب منو بدی . درست مطلبی رو که بهت میگم در نظر بگیر . میدونی که این فکر، توش بیست هزار دلار داره . حالا من میخام بمن کمک کنی ، درست این فکر رو زیرو روش رو بسنجی و بعد نظرت رو بمن بگی . من کسی دیگری رو ندارم که باهاش مشورت کنم . زنم هم خیلی زحمت کشیده ، ملتفت صحبت من شدی ؟ »

بن - (در حالیکه ساکت ایستاده و گوش میدهد) «چه فکریه ؟»
ویلی - «هیچی ، اگه بتونم یه وسیله ای حق بیمه ام رو از شرکت بگیرم از همه حیث خاطر من جمعه»

بن - «تو چرا بیخود دلت رو خوش میکنی و بخودت دلخوشی میدی از کجا معلومه اونا قبول بکنن؟»
ویلی - «چه جوری جرئت میکنن قبول نکنن؟ مگه من چندین ساله مرتب حق بیمه رو نمیدم ؟ باید طلب منو بدن»

بن - «بیخود دلت را خوش میکنی»
ویلی - «چرا ؟ من مطمئنم این کار عملی میشه و من دیگه لازم نیس از بابت اونها خیالم رو ناراحت بکنم.»

بن - (در حالیکه قبول میکند) «این یه حرفیه ویلیام» (قدم میزند و پس از کمی فکر بر میگردد) «بیست هزار دلار خوب پولیه ، آدم میتونه باهاش یه کار حسابی بکنه»

ویلی - (در حالیکه با اطمینان صحبت میکند) «اوه بن ، تمام حسن کار در همین جاست، من از این موضوع اینقدر اطمینان دارم که مثل اینکه که

به تیکه الماس رو تودستم نگاهداشتم و سنگینی و سختی اونو حس میکنم . این دیگه مثل دفعه‌های پیش به وعده‌ی خشک و خالی نیس . وقتی این عملی بشه ، وضع زندگی همه‌ی اونا تغییر میکنه . برای اینکه یف خیال میکنه من به آدم بیسروپایی هستم و برای خاطر همین هم بامن لجبازی میکنه . اما وقتی مردم ، موقع تشییع جنازه ... (در اینجا قدش را راست میکند) بن ، تشییع جنازه من خیلی باشکوه خواهد بود . از تمام شهرهای ماساچوست و نیو هامپشایر و جاهای دیگه برای حضور در تشییع جنازه من میان . اونوقت این پسر بهتش میزنه . برای اینکه بخیالش نیرسه من به همچنین شخص سرشناسی باشم . اومتوجه میشه من در نیویورک ، رد ایلند ، نیوجرسی و همه جاهای دیگه مشهور هستم . او بچشم خودش اینارو می‌بینه و متوجه خط خودش میشه ! »

بن - (در حالیکه نزدیک باغچه می‌آید) « او تورو به آدم ترسوئی میدونه ، مبادا اینکارو بکنی »
ویلی - (ناگهان با حالت وحشت زده) « نه ، این دیگه خیلی بدطوره »

بن - « آره ، به دیوونگیه »
ویلی - « نه ، نه ، او نباید اینطوری خیال بکنه . من اینطوری نمیخوام بشه » (دوباره پریشان خاطر و نومید میشود)
بن - « او از تو متفر خواهد شد »
(تم موسیقی شاد و مفرح مخصوص پسر ها شنیده میشود)

ویلی - « اوه ، بن . چه جوری میتونیم دوباره اون دوره خوش سابق راتکرار کنیم ؟ دوره‌ایکه همش زفاقت و صمیمیت بود . زمستونها سورتیه سواری میکردیم و پسر ملباش سرخ میشد . موقعهاییکه هر روز خبریه موفقیت تازه اش رو برام می‌آورد . موقعهاییکه حتی نمیداشت من چمدونها رو خودم حمل کنم ، باذن و شوق اتومبیل رو رنگ میکرد . آخه چرانیتونم حالا کاری بکنم که از من تنفر نداشته باشه ؟ »

بن - « هزار به خورده درباره این موضوع فکر کنم » (بساعتش نگاه میکند) « من هنوز چند دقیقه وقت دارم . این پیشنهاد و فکر خوبیه . اما تو

باید مطمئن باشی افتضاحش بالا نیاد»

(بن از صحنه خارج میشود. ییف از سمت چپ وارد حیاط میشود)

ویلی - (ناگهان متوجه حضور ییف میشود، بر میگردد و بادستپاچگی شروع به پیدا کردن يك پاكِت تخم سبزی میکند) «این پاكِت تخم سبزی کجاس؟»
(با اوقات تلخی) «آدم چشمش هیچ جارو نمی بینه، این لعنتی ها اطراف این خونه رو کور کردن»

ییف - «این دوروور همسایه ها هستن و ملتفت میشن، متوجه نیستی؟»

ویلی - «من سرم مشغوله، بزار راحت باشم»

ییف - (در حالیکه بیلچه را از دست پدرش میگیرد) «پدر، او دم ازت خدا حافظی بکنم» (ویلی ساکت و بیحرکت به او خیره میشود) «دیگه اینجا بر نمیگردم»

ویلی - «نمیخواهی فردا بری اولیور رو ببینی؟»

ییف - «پدر، من باهاش هیچ قرار ملاقات ندارم»

ویلی - «اولیور دستپاش رو رو شونه تو گذاشت، حالا میگی قرار ملاقات

نداری.»

ییف - «پدر، چرا ملتفت قضیه نیستی؟ من هر دفعه از اینجا بیرون رفتم سراپن بوده که باتو دعوا کردم. امروز هرچی خواستم مطلب رو حالی تو بکنم مهلت ندادی. من دیگه نمیتونم اینجا کاری بکنم، بیا بریم تو، فراموش بکن که من اولیور رو دیدم» (بازوی پدرش را میگیرد) «بیا بریم تو خونه، از تو و ما ما خدا حافظی بکنم» (با آرامی سعی میکند پدرش را بطرف خانه ببرد)
ویلی - (در حالیکه با ناراحتی سر جایش ایستاده و تکان نمیخورد) «نه، من نمیخوام اونو ببینمش»

ییف - «بیا، بیا بریم تو.» (پدرش را بطرف خانه میکشد ولی ویلی سعی

میکند خودش را از دست او در بیاورد)

ویلی - (در حالیکه بشدت عصبانی شده است) «نه، نه. من نمیخوام

مادر تو رو ببینم»

ییف- (در حالیکه در صورت پدرش نگاه میکند. مثل اینکه میخواهد پاسخ سؤالش را در آن بخواند) «چرا؟ چرا نمیخواهی اونو ببینی؟»
 ویلی- (با عصبانیت و خشونت بیشتر) «گفتم اذیتم نکن»
 ییف- «مقصودت چیه نمیخواهی اونو ببینی؟ میخواهی مردم بکن تو ترسو هستی. اینکه تقصیر تو نبوده. من مقصر بودم. من بیغیرت بودم. حالا بیا بریم داخل!» (ویلی باز سعی میکند خودش را عقب بکشد) «شنیدی چی گفتم؟»

(ویلی ناگهان دستش را از دست ییف در میآورد و خودش بطرف اطاق راه میفتد ییف هم بدنبالش روان میشود)

لیندا- (خطاب به ویلی) «عزیزم چیزی کاشتی؟»
 ییف- (در حالیکه در آستانه در ایستاده خطاب به لیندا میگوید) «خیلی خوب دیگه من میرم و دیگه کاغذ نمیویسم»

لیندا- (عقب ویلی به آشپزخانه میرود) «گمون میکنم بهترین راه همین باشه. برای اینکه دیگه فایده نداره بهش اصرار کنی. هزار بره عقب کار خودش»

(ویلی جواب نمیدهد)

ییف- اگر کسی پرسید من کجا رفتم و چکار میکنم شما میگویین هیچ خبری ندارین و اصلا بشما ربطی نداره. بدین ترتیب یواش یواش من از خاطر شما میرم و شما هم میتونین منو اصلا فراموش کنین، خیلی خوب؛ ملتفت شدین؟ (ویلی ساکت است و ییف بطرفش میروند) تو برای من دعا میکنی پدر؟ (دستش را بطرف او دراز میکند) ها، چی میگی؟»

لیندا- «ویلی باهاش دست بده»

ویلی- در حالیکه متوجه لیندا میشود و از شدت اوقات تلخی ناراحت و عصبانی شده است) هیچ لازم نیست راجع به قلم صحبت بشه، فهمیدی؟»
 ییف- (بامهربانی) «پدر، من اصلا قرار نیست فردا اونو ببینم»
 ویلی- (از عصبانیت فریاد میزند) «اون دستش رو گذاشت رو...»
 ییف- «پدر، فایده اش چیه، تو که نمیخواهی اصلا سراز مطلب در

بیاری. چه لزومی داره مشاجره بکنیم؟ من میرم اگر در تکران به معدن نفت برخوردم براتون پول میفرستم. فعلا اصلا فراموش کنین من زنده هستم»

ویلی - (خطاب بلیندا) «می بینی چه جور لجبازی میکنه؟»

ییف - «پدر، بیا دست بدیم»

ویلی - «نه، من باتو دست نمیدم»

ییف - «دلم نمیخواد اینطوری ازهم جدا بشیم»

ویلی - «دلت میخواد بری، تقصیر خودته. خدا حافظ»

(ییف چند لحظه پیدرش نگاه میکند و سپس با عجله بطرف پله‌ها

میرود)

ویلی - (در حالیکه جلوش را میگیرد) «خدا لعنتت کنه اگه از این

خونه بزاری بری»

ییف - (بر میگردد) «راستی دلت همین‌رو میخواد؟»

ویلی - «من میخوام هر جا میری، تو کوه‌ها، دره‌ها، توقطار راه

آهن همه جا یادت باشه که از روی لجبازی زندگی خودت رو تباه کردی»

ییف - «نه، نه.»

ویلی - «لجبازی، لجبازی. همیشه کارتو این بوده: وقتی ویلون و

سرگردون شدی یادت بیاد چه علتی داشته. وقتی کنار قطار راه آهن

بیچاره و درمانده افتادی، یادت باشه تقصیر کی بوده و بیخودی منو سرزنش

نکنی»

ییف - «نه، من هیچوقت تورو سرزنش نمیکنم»

ویلی - «اصلا تو این میونه، من تقصیر کار نیستم، فهمیدی؟»

ییف - «منم همین عقیده‌رو دارم»

ویلی - (در حالیکه روی صندلی کنار می‌ز میفتد) «تو با این کارت

مثل اینه که خنجر پشت من فرو کنی. خیال نکن من نمی‌فهمم تو داری

چکار میکنی.»

ییف - «خیلی خوب، حالا که اینطوره بزار روراست باهم صحبت

کنیم» (لوله لاستیکی را از جیبش در می‌آورد و روی میز می‌گذارد)

هایپی - «دیونه شدی مکه...؟»

لیندا - «بیف!» (میدود که لوله را بردارد ولی بیف آنرا زیر دستش نگه میدارد)

بیف - «دست نزن. بزار باشه»

ویلی - (در حالیکه بلوله نگاه نمیکند) «اون چیه؟»

بیف - «تو خودت خوب میدونی این چیه.»

ویلی - (در حالیکه میخواهد وانمود کند اصلاً چنان چیزی ندیده

است) «من هرگز این رو ندیده‌ام»

بیف - «چرا دیدی. موشها این رو توزیر زمین نیاوردن. مقصودت

چی بوده؟ میخواستی اسم در کنی؟ خیال میکردی من غصه‌ام میشه؟»

ویلی - «من دفعه اوله که این رو می بینم»

بیف - «هیچکس بهت رحم نمیکنه. فهمیدی؟ هیچکس دلش بحال

تو نمیسوزه؟»

ویلی (خطاب بلیندا) «لجبازی رو می بینی؟»

بیف - «تو داری حقیقت رو گوش میدی. اونچه واقعاً توهستی

واونچه من هستم!»

لیندا - «بسه دیگه.»

ویلی - «لجبازی.»

هایپی - (در حالیکه از پله‌ها پائین می‌آید و بیف نزدیک میشود)

«وَل کن دیگه»

بیف - (بهایی) «مردم نمیدونن ما کی هستیم حال باید بفهمن

ما تو این خونه حتی یروز بهم راست نگفتیم»

هایپی - «ما همیشه بهم دیگه، راست مطلب رو گفتیم»

بیف - (در حالیکه بطرف او بر میگردد) «ای دروغگو، تو راستی

معاون دایره خرید ادارات هستی؟ تو یه عضو ساده‌ای بیشتر نیستی. مکه

غیر از اینه؟»

هایپی - «خوب، من در حقیقت تو اداره...»

ییف -- «میدونی برای چی نامه ننوشتم ؟ من در کانزاس سیتی به دست لباس دزدیدم و سه ماه توجس افتادم» (خطاب بلیندا که گریه اش گرفته است) «بسه دیگه ، من از این وضع خسته شدم»
(لیندا در حالیکه صورتش را در دستهایش مخفی کرده رویش را از آنها برمیگرداند.)

ویلی - «گمون میکنم تقصیر من باشه !»
ییف - «از وقتی مدرسه رو ول کردم یکدفعه عقب کار حسابی نرفتم !»
ویلی - «و این تقصیر کیه ؟»
ییف - «و تو هم از بسکه منو مغرور و خودسر بار آورده بودی ، هیچ جا حاضر نمیشدم زیر بار اطاعت از فرمون برم . این دیگه تقصیر کیه ؟»
ویلی - «ملتفت میشم .»
لیندا - «ییف ، بسه دیگه»
ییف - «چند روزیکه به جامیوندم ، کله شقی میکردم و دیگه نمیتونستم بندبشم ، من از این اوضاع خسته شدم»
ویلی - «پس برو خودت رو دار بزنی ، حالا که رولجیازه برو خودت رو نابود کن»

ییف - «نه ، هیچکس بیخودی خودش رو نابود نمیکنه . من امروز در حالیکه قلم رو در دستم داشتم ، از یازده طبقه تا تو خیابان از پله هادویدم ، یکدفعه سر جام ایستادم . ملتفت میشی ؟ همونجا ایستادم و بآسمون نگاه کردم . یکدفعه متوجه شدم که زندگی آزادرو دوست دارم . یادگار و غذا و تفریح افتادم . نگاه کردم بدستم وقتی قلم رو دیدم از خودم پرسیدم برای چی این کار رو کردم ؟ چرا دارم کاری میکنم که خودم هم از خودم بدم بیاد ؟ اصلا برای چی تو این عمارت اوادم که مثل گدا تقاضای کار بکنم ؟ اونچه من لازم دارم ، صحرا و هوای آزاده ، جائیکه با آزادی بتونم کار بکنم و خوش باشم . من خودم میدونم برای چه کاری ساخته شدم . چرا نباید این عقیده خودم رو رک و راست بگم ؟»
(سعی میکند صورت پدرش را بطرف خودش برگرداند ولی ویلی

صورت خودش را از دست او در می آورد و بگوشه ای اطاق می رود)
 ویلی - (باتفر و حالت تهدید آمیز) « پس منتظر چی هستی ؟ برو
 راه بازه ، جاده دراز . »

ییف - « پدر ، من به قازارزش ندارم ، توهم همینطور . »
 ویلی - (در حالیکه با عصبانیت شدید بطرف او بر می گردد) « نه ،
 من اینطور نیستم . من ویلی لومان هستم و تو ، توهم ییف لومانی . »
 (ییف بطرف پدرش می رود ولی هایی جلوی او را می گیرد . ییف از
 شدت عصبانیت مثل اینست که میخواهد بطرف پدرش حمله ور شود)
 ییف - « من بر مردم دیگه هیچ برتری ندارم و نمیتونم ارباب اونا
 باشم . توهم مثل من هستی تو هیچوقت کاره ای نبودی ، همیشه به نون بخورو
 نیروی در آورده ای . منم هیش ساعتی به دلار درآمد دارم . هفت ایالت
 امریکا روزی را گذاشتم ، هیچ جا نتونستم به سنت بیش از این درآمد پیدا
 کنم . فقط ساعتی به دلار ! ملتفت صحبت من میشی ؟ من هیچوقت اسباب
 افتخار خونواده ام نبودم و از این ببعدهم نباید منتظر باشی کاری از دستم
 بر بیاد . »

ویلی - « پسر ای لجوج و کینه جو . »

(ییف خودش را از چنگ هایی در می آورد . ویلی از ترسش از پله ها
 بالا می رود ولی ییف او را می گیرد)

ییف - (در حالیکه بنتهای عصبانیتش رسیده است) « پدر من هیچ
 کاری از دستم بر ننیاد ، من هیچکاره ام . میفهمی ؟ موضوع لجبازی نیست . من
 همینم که هستم . من هیچکاره هستم . »

(عصبانیت ییف فرو می نشیند و یکدفعه پشیمان شده و در حالیکه حق
 حق گیری میکند سرش را باین میاندازد و ویلی را در بغل می گیرد . ویلی
 سعی میکند صورت او را ببیند)

ویلی - (با تمجب) « چکار میکنی ؟ چرا اینطور میکنی ؟ » (به لینه ها)
 « چرا گریه میکنی ؟ »

ییف - (پریشان خاطر و گریان) « تورو بخدا هزار من برم . »

اصلا این خیالات روازسرت درکن . بزارن سراغ کار و بدبختی خودم برم» (سعی میکند برخودش مسا شود پدرش را اول میکند و بطرف پلکان مهردود) «من فردا صبح میرم . پیرش ، ییش تو اطاق بخوابونش» درحالیکه کاملاً فرسوده شده است از پلکان بالا میرود)

ویلی - (پس از سکوت طولانی درحالیکه کاملاً متعجب و خوشحال شده است) «این... این موضوع خیلی عجیب و جالب نیست که بیف ، پسر من هنوز منو دوست داره؟»

لیندا - «ویلی ، آره ، تو رو خیلی دوست داره .»

هایی - (متأثر) «پدر ، او همیشه تو رو دوست داشته »

ویلی - «آوه ، بیف.» (درحالیکه از تعجب دهانش باز مانده است) «او گریه کرد در بازوی من گریه اش گرفت» (از شدت تأثر صدایش در نیاید و یکدفعه فریاد میکند) «اون پسر ، .. اون پسر ، عاقبت خوبی پیدا میکنه . مقامش بالا میره»

(در نور کم رنگ خارج آشپزخانه ، بن ظاهر میشود)

بن - «آره ، خیلی آینده خوبی داره ، بیست هزار دلار پشت سرشه .»

لیندا - (درحالیکه متوجه شده باز شوهرش به عالم خلسه فرو رفته است) «بیا ، بیاعزیزم بریم بخوابیم . دیکه بگو نگوها تموم شد »

ویلی - (متوجه میشود که باید هرچه زودتر از خانه فرار کند) «خیلی خوب ، بریم بخوابیم . هایی برو توافاقت »

بن - «خیلی مشکله آدم بتونه وارد جنگل بشه»

(تم هراس انگیز موسیقی بن شنیده میشود)

هایی - (درحالیکه دستش را دور گردن مادرش گذاشته است) «من

بزودی عروسی میکنم . بابا ، فراموش نکن که بزودی وضع من خوب میشه و منم برای خودم سرو سامونی بگیرم . ماما ، بزودی ، متوجه صحبت من میشی» (مادرش را میبوسد)

بن - «جنگل تاریکه ، اما پراز الماسه .»

(ویلی بر می گردد و بحرهای بن گوش میدهد)

لیندا - «خوب پسری باش . شما هر دو تون خوب پسرهائی هستین
فقط به کاری کنین دل اونو خون نکنین»

های - «بابا ، خدا حافظ» (از پلکان بالا می رود)

لیندا - (بویلی) «یا ، یا بریم عزیزم»

بن - (با تأکید بیشتر) «آدم باید نترسه و بره الماسهارود در پیاره»

ویلی - (بلیندا ، در حالیکه دور اطاق قدم میزند) «من میخوام به دقیقه

آروم باشم ، به خورده منو تنها بزار»

لیندا - (در حالیکه صدایش با ترس و وحشت آمیخته است) «من

میخوام که تو بیائی بالا»

ویلی - (اورا در آغوش میگیرد) «تا چند دقیقه دیگه میام بالا ،

من حالا خوابم نمیره . تو برو بالا ، من خودم میآم » (اورا میبوسد)

بن - «این دیگه وعده و وعید نیست . الماس رو که تودست میگیری

سخت و خشنه»

ویلی - «برو ، من الان میام بالا»

لیندا - «گمون میکنم این بهتر باشه»

ویلی - «البته ، این بهترین کاره که میتونم بکنم»

بن - «بهترین کاره!»

ویلی - «آره یگانه راهه ، همه خوابیدن ، تو هم برو بالا ، خیلی

خسته هستی»

لیندا - «زود بیا بالا»

ویلی - «تا دو دقیقه دیگه میام»

(لیندا از آشپزخانه بطرف اطاق پذیرائی و از آنجا با طاق خوابش

میرود . ویلی هم از در آشپزخانه بیرون میآید)

ویلی - «منو هنوز دوست داره» (باشکفتی) «همیشه منو دوست

داشته ، راستی این موضوع خیلی جالب نیست ؟ بن ، اون منو برای همیشه

میپرسته.»

بن - (با وعده و وعید) «تو جنگل تاریکه، اما پراز الماسه»
 ویلی - «میتونی فکرش رو بکنی وقتی بیست هزار دلار توجیش
 باشه چقدر وضعش خوب میشه؟»

لیندا - (از توی اطاق خواب) «ویلی، بیا بالا!»
 ویلی - (در حالیکه بطرف آشپزخانه متوجه میشود داد میزند)
 «خوب، دارم میام. خیلی خوبه که تو هم عزیزم متوجه اهمیت این موضوع
 شدی. حتی بن هم این کار رو تصدیق میکنه من باید برم. خدا حافظ.»
 (بطرف بن می رود) «خدا حافظ» (در حالیکه از شدت خوشحالی میرقصه)
 «فکرش رو بکن، وقتی بستگی خبر میاره، او وضعش از برنارد هم بهتر
 میشه!»

بن - «از همه جهت خوب فکریه.»
 ویلی - «دیدنی چه جویری گریه اش گرفته بود؟ او، اگه میتونستم
 بیوسمش..»

بن - «وقتشه، ویلیام وقتشه»
 ویلی - «او، بن من میدونستم بالاخره میتونم کاریف رو درست
 کنم»
 بن - (بساعتش نگاه میکند) «او، کشتی دیر میشه» (در تاریکی از
 نظر ناپذیر میشود)

ویلی (در حالیکه رویش را بطرف خانه برگردانده و با وضع موثری
 صحبت میکند) «یادت باشه وقتی میخواستی شوت کنی درست بری زیر
 توپ و محکم و کوتاه بزنی توی گل میدونی چرا؟ برای اینکه خیلی
 مهمه.» (میچرخد و رویش را بطرف تماشاچیان میکند) «تو جایگاهها پر
 از مردم، از همه تویی هستن، مواظب باش...» (ناگهان متوجه میشود که
 تنهاست) «بن، بن، من باید...» (دور و دورا جستجو میکند) «بن،
 من چه جویری باید...؟»

لیندا - (از اطاق خواب) «میانی بالا یا نه؟»
 ویلی - (در حالیکه با ترس و وحشت با اطراف نگاه میکند، مثل اینکه

میخواهد لیندارا ساکت کند)

ویلی - «هیس!» (باطراف نظر میافکند، میخواهد راهش را بجوید مثل اینکه اود در میان صداها و زمزمه های آدم های مختلف خودش را گم کرده است .
 پشت سر هم میگوید) «هیس! هیس!»
 (صدای موسیقی کمی آهسته شده و سپس بالا میرود و شبیه جیغی میشود،
 ویلی بانوک پنجه باطراف میروود و میگوید) «هیس!»

لیندا - «ویلی ..»

(صدائی شنیده نمیشود، لیندا منتظر میماند. بیف در حالیکه هنوز شلوارش را در نیآورده است از تختخواستش بلند میشود . هابی نیز از جایش بر میخیزد و هر دو گوش میدهند)
لیندا - (در حالیکه شدیداً ترسیده است) « ویلی جواب بده ،
 ویلی ..»

(صدای اتومبیلی که براه افتاده و سپس سرعت دور میشود بگوش میرسد)

لیندا - « نه .»

بیف - (در حالیکه سرعت از پله ها پائین میآید) « بابا .»

(در همان حالیکه اتومبیل سرعت دور میشود. موسیقی بوضع هیجان آیز و پرسر و صدائی در میآید که منظره خورد شدن و شکستن را مجسم میکند و سپس آرام میشود و فقط صدای ویولونسل بگوش میرسد. بیف با هستگی بطرف تختخواستش بر میگردد، او و برادرش باغم و اندوه لباسهایشان را میپوشند. لیندا نیز آرام آرام از اطاقش خارج میشود موسیقی آهنگ عزائی را مینوازد. صبح شده است و نور خورشید صحنه را روشن میکند. چارلی و برنارد در حالیکه لباس سیاه پوشیده اند نزدیک شده و در میزنند و در همانجا که وارد آشپزخانه میشوند، هابی و بیف هم از پلکان سرازیر میشوند. همه میایستند و در این موقع، لیندا که لباس عزابتن کرده و دسته گلی در دست دارد وارد میشود . سپس بطرف چارلی رفته بازوی او را میگیرد و همگی از آشپزخانه خارج میشوند. در گوشه ی صحنه منظره قبری نمودار میگردد .

لیندا زانو میزند و دسته گل را روی قبر میگذارد و همانجا دوزانو می نشیند چارلی، برنارد، ییف و هابی هم بقبر خیره میشوند.

(عزاداری)

چارلی - «لیندا دیگه هوا تاریک شده»

(لیندا جوابی نداده و همانطور به قبر خیره میماند)

ییف - «ماما دیگه برای چی نشستی ؟ بهتره بریم خونه استراحت کنی.

الان در قبرستون رامی بدن»

(لیندا هیچ حرکتی نمیکنند و همه ساکت میشوند)

هابی - (در حالیکه خیلی عصبانی شده است) «او حق نداشت این

کارو بکنه. هیچ لازم نبود خودش رو بکشه؛ ماهرطوری بود بهش کمک میکردیم»

چارلی - (با حال گله و قرقر) «عجب!»

ییف - «ماما، بیا بریم»

لیندا - «چرا هیچکس سر قبرش نیومد؟»

چارلی - «تشییع جنازه آبرومندی بود»

لیندا - «پس اون همه دوستان و آشنا یانش کجا رفتن؟ نکنه اونا

سرزنشش بکنن؟»

چارلی - «نه، دنیای ناجوریه. هیچکس اونو سرزنش نمیکنه»

لیندا - «من ازاين کارسر در نیام. چرا این موقع اینکار رو کرد؟

ما برای اولین دفعه در این مدت سی و پنج سال، همه ی قرضها مون رو داده بودیم.

او فقط احتیاج به يك حقوق مختصر ماهیونه داشت. حتی حساب دندون سازم

پرداخته بود»

چارلی - «فقط موضوع به حقوق مختصر نبودش»

لیندا - «من ازاين موضوع سردر نیآم»

ییف - «چه روزهای خوشی داشتیم. موقعیکه از مسافرت بزمیگشت

و باروزهای یکشنبه که تعطیل بود، شروع میکرد بساختن پایوون جلوی

خونه. زیرزمین رو تعمیر میکرد، دالان رو که سقفش خراب شده بود درست

میکرد. اون دفعه ای که به حموم تازه ساخت ، برای گاراژ در درست کرد،

نمیدونی برای همون ایوون جلوی خونه چقدر زحمت کشید»
چارلی - «آره، وقتی به خورده سمونت دستش میرسید خیلی کارها میکرد»

لیندا - «راستی دستهای باهنری داشت»
بیف - «اما همش آرزوهای دور و دراز داشت، خیالات غلط و نشدنی»
هایپی - «در حالیکه از دست بیف عصبانی شده است» «این حرفها رو وزن!»

بیف - «او هیچوقت متوجه نشد وضعیتش از چه قراره، موقعیتش چه جوره»

چارلی - «در حالیکه جلوی هایپی رامیگیرد» «بیف، هیچکس حق نداره اورو سرزنش بکنه. تونی فهمی، اویه دست فروش بود. برای یه دستفروش، توزندگی مقام و درجه معینی نیست اونه میکانیکه، نه میتونه دوا بده و نه در قضاوت دست داره. او یه آدمی است که دوره میگرفته، کفشهای برق میزنه و خنده از لبهایش دور نمیشه و همیشه سعی میکنه رضایت مشتریهاش رو جلب بکنه. وقتی هم دیگه مشتریها بهش تبسم نکردن، یعنی روی خوش نشون ندادن دیگه دنیا بر اش زیر و رو میشه. او نوقت اگه از قسمت دیگه ای هم ناراحتی داشته باشه که دیگه هیچی، کارتمومه. یه دست فروش باید آرزوهای دور و دراز داشته باشد، هیچکس نمیتونه اورو برای خاطر این موضوع سرزنش بکنه، اگه دلش را با این آرزوها و نقشه های آینده هم خوش نکند، دیگه باید از غصه بپیره»

بیف - «این مرد نمیدونس چه کسی هس و چکاره هس»

هایپی - «با اوقات تلخی» «این حرف رو وزن!»

بیف - «چرا نمیخواهی بامن بیایی بریم؟»

هایپی - «نه، من به این زودیاها ازمیدون درنیرم. من میخوام تو این ربونم و بالاخره اسمی در بکنم» «به بیف نگاه میکند و چانه اش را بالا میگیرد» «برادران لومان!»

ییف - «من خودم رو می شناسم و میدونم چندمردمه حلاجم»

هاپی - «خیلی خوب، من میخوام به تو وهمه مردم نشون بدم که ویلی لومان بیخودی نبردش. او آرزوهای حسابی تو کله اش داشت. او آرزو داشت بچه هاش، مشهور و سرشناس بشن. در تمام عمرش برای خاطر همین آرزو زحمت کشید و حالا میخوام این آرزوی او رو عملی کنم»

ییف - (در حالیکه نگاه تحقیر آمیزی بپیرادرش میکند و بطرف مادرش خم میشود) «بریم ماما»

لیندا - «تو برو من الان میایم، چارلی توهم برو.» (چارلی مردد میماند)
«من میخوام به دقیقه تنها باشم، هنوز باهاش خدا حافظی نکردم»

(چارلی با برنارد و هاپی دور میشوند. ییف هم کمی دورتر، پشت سر مادرش میایستد. لیندا می نشیند صدای فلوت غم انگیزی بگوش میرسد)

لیندا - «عزیزم منو ببخش، من نمیتونم گریه بکنم، من از این کار تو سردر نیارم، نمی فهمم چرا اینطور کردی؟ نمیتونم اشک بریزم. چرا اینکار رو کردی؟ بنظر من تو دوباره به مسافرت رفتی و تا چند روز دیگه برمیگردی، من منتظر تو میمونم، ویلی عزیزم چرا اینکار رو کردی؟ من نمیتونم گریه کنم. هرچی بیشتر فکرش رو میکنم، نمیتونم سردر بیارم. تو چرا این کار رو کردی؟ ویلی، عزیزم، من امروز آخرین قسط خونرو پرداختم، اما حالا تو دیگه نیستی.» (بغض گلویش را میگیرد) «عزیزم بعد از یه عمر، تازه میخواستیم به نفس راحت بکشیم؛ تمام خورده قرضها را داده بودیم. (بغض گلویش را میفشارد و گریه راسر میدهد) «ما دیگه قرض نداریم، راحت شدیم» (ییف به آرامی بطرف مادرش میاید) «راحت شدیم .. دیگه نباید غصه بخوریم»

(ییف مادرش را بلند میکند و راه میفتد. لیندا به آرامی گریه میکند برنارد و چارلی و هاپی هم از عقب سر آنها راه میفتند. در این موقع پتدریج صحنه تاریک میشود فقط صدای فلوتی بگوش میرسد)

پرده میافتد.

16418

154

«باغ زیتون و ۷ داستان دیگر»

154

از : غمی دومو پاسان

ترجمه : دوست

«تسخیر ناپذیر و پنج داستان دیگر»

از : سامرست موآم

ترجمه : میمنت دانا

برای کودکان

«دنیاگردی جمشید و همشید»

از : عباس یمینی شریف

«پستیچی همیشه دوبار زندگی میزند»

اثر : جیمس م. کین

ترجمه : سرود

«افق گمگشته»

اثر : جیمس هیلتون

ترجمه : مجید مسعودی

«پیر»

اثر : ماتیسن

ترجمه : میمنت دانا

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
 لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
 صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔
